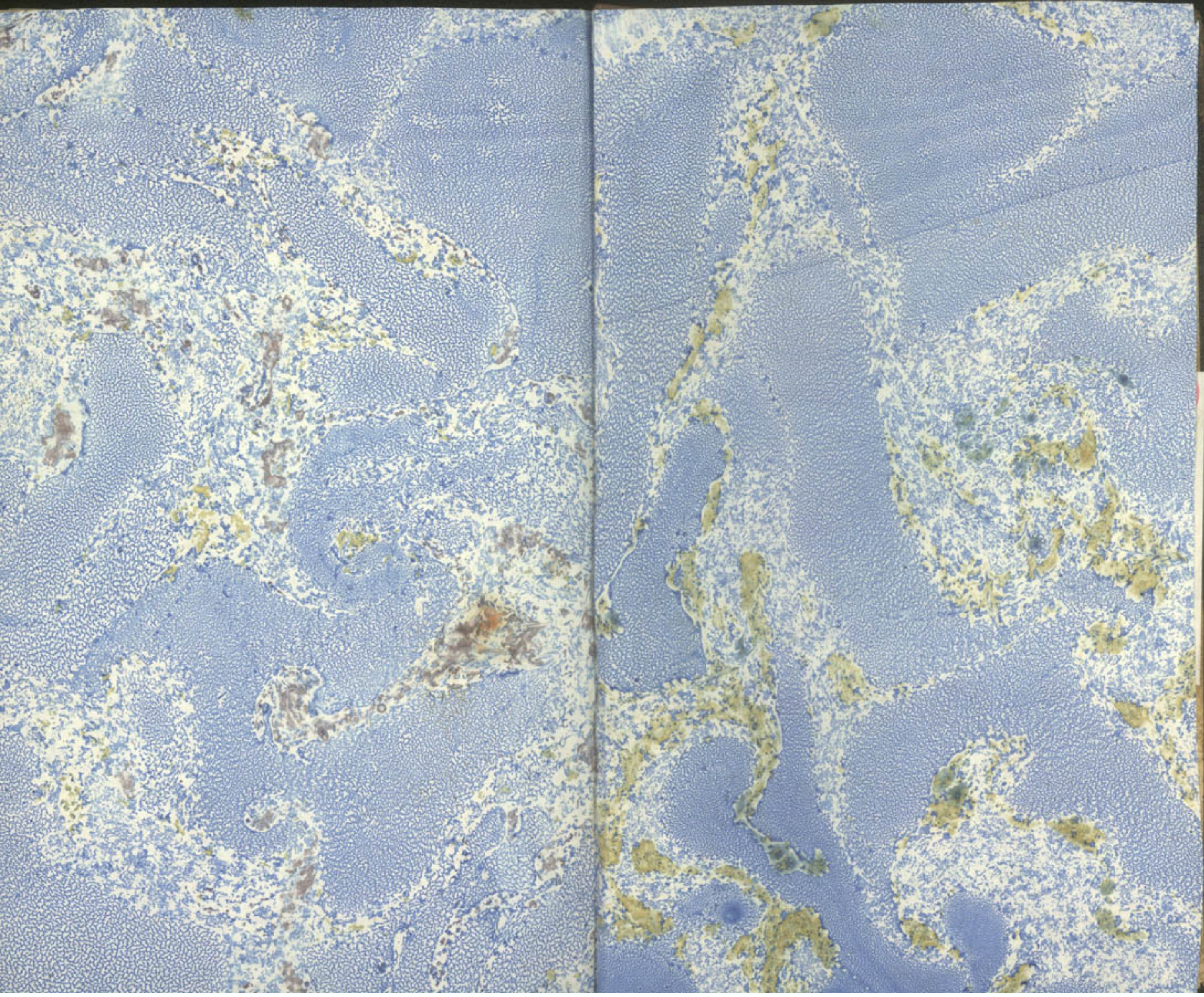
[redacted]

سعادت نامه و گلشن راز شیخ محمود شبستری رحمة الله

وفات سال ۷۲۰ هـ

۱۰۰۱

در ~~[illegible]~~ مهر ماه ۱۳۲۷ در تبریز خرید...



(١٤٣)

علم قدرت ارادت حیات سمع بصر کلام

١٥٤٦١
٩١١٤

[redacted]

دار جسم الحدود
دار جسم امتداد
دار جسم حرارت
دار جسم انقباض
دار جسم نمو
دار جسم حرکت

قدیم بالذات حادث بالظهور

قول الحکما العالم قدیم

سعادت نامه جناب مستطاب شیخ محمود شبستری رحمة الله

یا من لطیف لم یزل — بسم الله الرحمن الرحیم — الطف بنا فیما نزل

حمد و فضل خدای عزّ و جلّ — هست بر بنده واجب از اوّل
آن کریمی که داد روز الست — اعتقاد صحیح و رای درست
قوّت جسم و فکرت جان داد — زین دو نعمت به آنکه ایمان داد
داشت آنکه ز لطف یزدانی — مذهب اهل سنّت ارزانی
راه حق آن بود که در وسط است — غیر از آن شک و شبهه و غلط است
زانکه خیر الامور اوسطها — اشرف کائنات اقسطها
هر دو در نقل و عقل مذکور است — همچو امثال عام مشهور است

خواجه

خواجه درویش و این گروه ز بس — ینسب تا آفتاب چشم عسس
خوانده قل هذه سبیلی را — داده یکره بدو دلیلی را
دامنش را گرفته دست آویز — حجت عذر روز رستاخیز
بار قومی ز زبده ایشان — دیده صدق و صفا درویشان
جذبشان در کشیده از ره حب — تا بخلوتسرای عالم غیب
دیده صانع بصنع و آمده باز — فارغ از عکس طرد شیب و فراز
او لم یکف در ره ایمان — به تمثّل گرفته از قرآن
قطع کرده بدو تا انجام — راه آفاق و انفسی بدو گام
زان ز سرّ وجود آگاهند — که حریفان لی مع الله اند
جرعه شربتی که ذوق آمیخت — خواجه بر خاکیان امت ریخت

فی التوصیف

ذوق دانش طلب ز باب علی / انت منی شنو خطاب علی

صد هزاران درود بادو سلام / بر روان مبلغان پیام

خاصه بر روضهٔ مطهر پاک / الذی قال ربه لولاک

بعد ازان بر روان قوم گزین / آل اصحاب پاک و پاک آیین

آنگهی بر روان شیخ کلام / بو الحسن اشعری امام انام

آنکه بنهاد بهر طاعت را / مذهب سنت و جماعت را

پس بر ارواح سالکان طریق / چشم داران عالم تحقیق

زینهار ای عزیز هر دو جهان / قدر ایمان خویش نیک بدان

تا بهر شبههٔ ز بی رایی / عقدهٔ اعتقاد نگشایی

پند ازین روزگار رفته بگیر / تا نمانی به بند عقل اسیر

وارهان خویش را ز چون و چرا / تا چه خواهی فطانه بت را

فی ترتیب الکتاب وسبب نظمه

راه خواهی بصحبت صفه یار / چنگ در نقل و عقل محکم دار

ور ندانی بدین همه ره برد / این ضعیف اصل آن بنظم آورد

جمله علم الیقین و عین یقین / باز حق الیقین اهل گزین

بعد ازان قصهٔ ضلال مبین / گفته بر سنت کلام مهین

فصلها را بدان لقب کردم / نظم را اسم بدان رتبت کردم

هشت با نسبت هر یکی وسه فصل / کرده تفصیل فصلها چار اصل

اولین اصل اعتقاد صحیح / بگواهی نقل و عقل صریح

کنم آن مدعای خویش درست / تا بدانی عقیده را ز نخست

بس کنم حل آیت اندر پی / تا محقق شود مراد از وی

چون ز علم الیقین ایمانی / سوی آن اعتقاد گر راهی

سوی عین الیقین برهان باز — دفعهٔ آن سخن کنم آغاز

حصهٔ ذوق کشف اهل نظر — همه از دید روی وصف و خبر

باز گویم ز گفتهٔ ایشان — رازهای نهفتهٔ ایشان

آنگهی قول مبتدع یادم — شبهه آنکه جواب آن آیم

باز تحقیق اصل آن مذهب — ور که بر خاصیت احسان مذهب

بحکایات راست تمثیلات — کرده توضیع معنی و آیات

سخنی چند از مشایخ ما — بتبرک نوشته در هر جا

مدح و ذم اندرو همه بر جا — راست بر سنت و کلام خدا

بعد از آن مذهب مخالف دین — گفته بر سنت کلام مهین

نقل و عقل و حقایقست و کلام — مذهب شبهه و جواب تمام

دارد او هشت باب همچو بهشت — ور زر و نقرهٔ معانی خشت

کشف برهان و آیت قرآن — جمله منظوم کس نداد نشان

خود به نثر این علوم جمله بهم — کس جمع نکرد ست در عالم

شطح و طامات هیچ نیست درو — نتوان کرد اعتراض برو

گرچه کس زین نمط نگفت سخن — نیست لایق بحال منصب من

پایهٔ فضل خویش بشکستم — من که این عقد را بهم بستم

من که در هر فنی کشّافم — تا چرا شعر و شاعری بافم

گر ضرورت نبودی این ابیات — کی ز من صادر آمدی هیهات

مردم عصر شعر گوی بدند — علما نیز شعر گوی شدند

سخن بدعت آنگهی شده فاش — در میان جهانی از اوباش

عالم گر نظر بدان قایل — زاهد خر صفت بدان مایل

وعدهٔ خواجه راست گشت الحق — بشنو از جان بر آر قول صدق

اهل این دین که یکگروه بدند　　تا بهفتادوسه گروه شدند
وآن شده هفتصد درین ایام　　حصر کرد است خواجه فخر انام
گرچه هفتادوسه بدند در اصل　　هفتصد شد بفرع و شعبهٔ اصل
در کتب نام هر یکی مسطور　　صفت اعتقادشان مذکور
اندرین نظم هم بگویم باز　　گرچه گردد حدیث بر تو دراز
من چو این حال مختلف دیدم　　نیک بر دین خود بلرزیدم
گفتم آوه که گر ز من اینحال　　حق تعالی کند بحشر سؤال
که تو از قوم باز پس ماندی　　خلق را کی بدین ما خواندی
چه بود مر مرا طریق جواب　　پس همین پیشه نیست وجه صواب
که بتالیف و درس دادن و پند　　نشوم بعد ازین دگر خرسند
بلکه این علم را ز جمله علوم　　از پی کار دین کنم منظوم

بحثهای همه

بحثهای همه اصول کلام　　آورم در هزار بیت تمام
علمها را دگر کنم همه ضم　　تا شود سه هزار جمله بهم
گر کسی آن کند ازین ممتاز　　باشد این نیز در محل جواز
آری آری بقدر استعداد　　میتوان کرد خلق را ارشاد
نیست دعوت مگر بقدر عقول　　این چنین آمد از خدا و رسول
بعثت انبیا بمذهب و کیش　　بوده ایم بلفظ امت خویش
لیک شرطست کاندرین ابیات　　ننگرد جز که فکر اهل ثبات
اصطلاح چهار قوم بدان　　پس درو بنگر از سر اتقان
از سر جهل و حمق و جودرائی　　هان و هان هرزهٔ نفرمائی
این نه طامات شطح و افسانست　　نظم این نوع سخت آسانست
ملک توحید حکمتست و اصول　　پاک کرده ز حشو و شعر و فضول

چونکه دیدم درو سعادت تام / کردمش نامهٔ سعادت نام

ذکر اهل سعادتست درو / ختم گشت اینمقام جمله براو

بوده باشد بطالع مسعود / ابتدا اسعد و عاقبت محمود

ایکه کردی درین کتاب نظر / بدعائی مرا بیاد آور

که بر این کریم رحمت باد / حشر او با همین امت باد

باب الاول فی معرفت ذات واجب الوجود تعالی و تقدس

وفیه ثلاثة فصول الفصل الاول فی معرفة وجوده تعالی و تقدس

فی علم الیقین

بر وجود تو ای اله بحق / هست هر ذره گواه بحق

هرچه از غیب در شهود آمد / هم ز جود تو در وجود آمد

جمله اشیا بنطق حال فصیح / حامد صانع اند در تسبیح

چیست تسبیح ما سوی صانع / جز دلالت ز صنع بر صانع

این بود

این بود مرد ذواترا شامل / ناقص از وی برابر کامل

کافر و کفر و مؤمن و ایمان / همه را اندرو مساوی دان

نه همین آیت از کلام خدای / سوی اثبات اوست راهنمای

تا هزار است اندرین ز کلام / جمع کردست حجة الاسلام

سر قرآن چو نیک واکاهی / خود همه مغز این سخن یابی

هر سخن زو کلام بی پایان / یا ز یک نقطه بود جملهٔ آن

دل هر حرف از وجود لوح و قلم / مایهٔ صورت و حدوث و قدم

وحدت نقطهای وی پیدا / خود ز قایل سخن بگشت جدا

حرف خوانان مکتب عرفان / خوانده زین لوح ابجد برهان

تو نگشتی هنوز حرف شناس / کی کنی حل مشکلهای قیاس

فی عین الیقین

بهر تاکید آیت قرآن / بشنو از عقل واضح برهان

هیچ ممکن بخویشتن هست نشد / شیب بی بالا بلند و پست نشد

دور باطل تسلسل است محال / اوست پس مبدأ او بدوست مآل

زانکه بر بود ذات خود موقوف / نشود کس چو وصف بر موصوف

نرسد جملهٔ دوم به نخست / هر دو گردند منتهی بدرست

ممکنیت ز ممکنی منفک / نشود بی خلاف شبهه و شک

هر که زاو واجب الوجود نشد / منبع فضل و فیض و جود نشد

واجب آنکه نمی شود ممکن / گردش ذات کی بود ممکن

زانکه قلب حقائقست محال / حاش لله ز ایزد متعال

خود گرفتم که می بگشت صفات / منقلب کی شود حقیقت ذات

صفت و ذات هیچ نمیگردد / هیچ هستی عدم نمیگردد

محمود

صفت او چو اوست پاینده / هم نمود است و هم نماینده

فی حق الیقین

بمحیط افکن الخیر زورق / جای باطل نمانده جاء الحق

چند از آیات انفسی آفاق / اولم یکف خوان علی الاطلاق

بدلیلی لسنده نیست خدای / تا چو هرجاییان روی هرجای

نیست جائیت تا بهر جائی / همه جائی شوی چو بر جائی

چکند با دلیل رای العین / وادی قدس و آنگهی نعلین

وقت انی انا الله آمد زود / بنه از کف عصای گفت و شنود

هر که بر حق دلیل میگوید / بچراغ آفتاب می جوید

حکایت

بر جنید ابلهی گرفت این دق / که چه داری دلیل مثبت حق

پر دم زد ز عالم ارواح — گفت اغنی الصباح عن مصباح
صبح را نیست حاجتی بچراغ — نور خور داد از چراغ فراغ
همه عالم فروغ نور خور است — چه مجال چراغ مختصر است
مهر تا فت از در و دیوار — ذره را با فروغ شمع چکار
ذره بود آنکه از خطاب الست — بجواب بلی میان در بست
ذره از نور مهر تابانست — هم بدو سوی او شتابانست
رشته مهر تا که بر جان بست — یکزمان از طلب فرو ننشست
در هوا چون فلک از آن استاد — که هوا را بزیر پا بنهاد
چون درین کوی پای سر گرد او — دست با مهر در کمر کرد او
تا درین حالت پسندیده — شد سراپای او همه دیده
تن او روی و روی او دیدست — بودنی بوده دیدنی دیدست

او بمطلوب

او بمطلوب خویشتن برسید — کوری آنکه می نیارد دید

حکایت

هدهدی را مگر ز طالع شوم — گذر افتاد بر خرابهٔ بوم
از سلیمان شنیده بود وعید — آخر افتاد در عذاب شدید
هیچ بومان بشب نمی خفتند — هر زمانیش می بر آشفتند
چون نسیم سحر گهی بدمید — زان خراب آشیانه بر پرید
گلهٔ بوم در پیش کردند — تا گرفتند سختش آزردند
که تو در روشنی شب خفتی — روز تاریک می بر آشفتی
گفت هدهد که این بود بر عکس — روشنی کی بود مگر در عکس
همه چیزی بنور خور پیداست — ظلمت از ضعف نور چشم شماست
دیدهٔ کان ضعیف نور بود — همچو شبپره روز کور بود

لیک چشم مرا بود آن تاب / که کند تاب مهر عالم تاب

من که بینم جمال مهر عیان / حاجتی نبودم به هیچ بیان

جمله بومان بهم برآشفتند / هر یکی هرزهٔ همی گفتند

هدهد تیز بین از آن درماند / اقتلونی بذوق دل برخواند

ذوق من گفت در وفات منست / مردن من همه حیات منست

خانهٔ تن اگر خراب شود / ذره جان در آفتاب شود

نور گر بیش جهت بیفزاید / ظلمت ذره هیچ ننماید

فی حقیقة الحقایق

ایکه اندر حجاب ماندستی / آیت نور را نخواندستی

از طلب حاضر تو غایب شد / رای صایب همه مصایب شد

حاضری گر طلب شود پنهان / دیدن او بسعی و جهد نتوان

هرزه هر ساعتی زبیکاری / دیدهٔ دل بخار میخاری

شده اندر ره خدا دانی / دانش داشتست تا دانی

دانش حق ذوات را فطرتست / دانش داشتست کان فکرتست

در ازل از چه کردی استدلال / که بلی گفتهٔ جواب سؤال

دور کردی تو مرد کار افزای / خویش را از جناب جنب خدای

وه که چون در رسی بسر نهفت / چند و احسرتات باید گفت

تحقیق

در خودی گر دهٔ خدا را گم / این انتم فانه معکم

دست او طوق گردن جانت / سر برآورده از گریبانت

بتو نزدیکتر ز حبل ورید / تو در افتاده در ضلال بعید

چند گردی بگرد هر سر کوی / درد خود را دوا هم از خود جوی

برتو نزدیک گردد این ره دور
گر نشینی به پیشگاه حضور

شیب و بالا و پیش و پس منگر
درکش اندر زه گریبان سر

خیره هر در ز جستجوی مران
که در این خانه نیست جز روزن

زون دست و پا پریشانیست
سر بنه آخر این چه پیشانیست

زد بان پایه سراچه غیب
هست از دامن تو تازه جیب

سخن راه بر خود آسان کن
چاک دامن زه گریبان کن

تا نداری از این حدیث شگفت
بشنو آخر که بایزید چه گفت

قصه انسلخت من جلدی
انا هو و هو انا وحدی

سخن آنکه رمز آگاه است
لیس فی جبتی سوالله است

حکایت

دید یک عاشق از دل پر تاب
حضرت حق تعالی اندر خواب

دامنش را

دامنش را گرفت آن غمخوار
که ندارم بجز تو دست دگر

چون در آمد ز خواب خوش درویش
دید محکم گرفته دامن خویش

دامن خویش را ز دست مده
سر در آفاق هر زه پیش منه

هست مطلوب جان اندر پیش
اندرو می نگر ازو مندیش

زانکه اندیشه دوری اندازد
دوست با غیر در نمی سازد

هر که از خویشتن شناخت شناخت
خویش را از شناخت دور انداخت

یک دو بیت از ظهیر ملت و دین
گشت بر خاطرم کنم تضمین

عاشقان را چه روی با تو جز آنکه
لب بدوزند در تو می نگرند

بر در تو مقیم نتوان بود
حلقه می زنند و میگذرند

زدن حلقه جز اشارت نیست
ذوق دل قابل عبارت نیست

وان اشارت بلفظ استفهام
گشت وارد ز نص خیر کلام

از الم تخلق والم تجعل | راه یابی بدانش اول
که خداوند عالم از زن و مرد | همه را از عدم پدید آورد
بنگر آخر باشکار و نهفت | چند جا با تو حق الم تر گفت
امر و خلق از خدا توان دانست | که خدا را با این و آن دانست
نور او بود تا که دیدهٔ جان | کرد ادراک صورت دو جهان
منزل فکر فعل ما صفتست | ذات برتر ز علم معرفتست
نور او خود دلیل قافله بس | در پی تن غلط نگردد کس
خلق را جمله موی پیشانی | همه در دست لطف ربانی
آنکه او بر صراط راست روان | خلق در پی روند از دل و جان
زانجهت نیست هیچ منع دریغ | شمس الله نور و آنگه میغ
قول والله غالب بشنو | تا نمانی بدست خویش گرو

باز از جانب تو استعداد | نقش فطری نه زادهٔ ارشاد
کرد مقرون بخلق تخم هدی | که هدایت ز خلق نیست جدا
زانکه از واهب الصور دل تن | همه نیکوست الذی احسن
وصف حسن تو احسن التقویم | حسن جان متصف بقلب سلیم
در یدت نیست جسمها را کل | واصبعین است باز منزل دل
راهبر زین سخن بسر نهفت | که من اینجا جز این نیارم گفت
جان بفطرت ز ایزد آگاه است | لوح بی‌رنگ صبغة الله است
نشود نیک و بد بهیچ سبیل | باز خوان قول حق که لا تبدیل
داده را و استاد او هیهات | بالعرض لا یزول ما بالذات
بگذارش تو نقش این نیرنگ | کردهٔ که فراخ گاهی تنگ
صورت خود نکوست از دل خواه | تو مگردان بدست خویش تباه

عمل وز نخیر و آتش دوزخ
هم یداک اوکذا فیک نفخ

دل و جان خود کشد مرکز خویش
گر نیاید توی تو در پیش

اسفل السافلین توی تو بود
که ترا کار بل اضل فرمود

بنگر اکنون ز اوج مهر یقین
در چه ظلمت ضلال مبین

باز دان ضد های راه خدا
که بضد است چیزها پیدا

فی ضلال المبین

منکر حق طبیعی آمد و بس
آن خر بدگهر سگ ناکس

دهر را کردگار میخوانند
اثر از روزگار می دانند

نظرش تا بچرخ انجم شد
پیشتر زان نرفت از آن کم شد

دهر را نیز همچو ما میدان
روز و شب سال و ماه سرگردان

شیب و بالا هبوط و اوج قران
صفت مثل ماست در امکان

هر که اندر

هر که اندر صف چو ما باشد
حاش لله که او خدا باشد

در انا الله هر سر مکنون است
من نگویم تو خود بدان چون است

هر آن سو که گردد او گمراه
گر بدانم فثم وجه الله

هر که دانم که او چنین باشد
کفر او خود مرا یقین باشد

فی التمثیل

وحدت حق چو مرکز بسیط
ما همه نقطهای دور محیط

گردی دایره نه از نقطست
نقطه وانگاه گر نه این غلطست

نقطها چون بهم دگر پیوست
گردی در خیال صورت بست

گردی گر ز وضع هیاتست
راست را راستی هم از ذاتست

از پس و پیش یکبیک چپ و راست
تا شود آن گردی تو همه راست

نقطه هر جا که رخ نهد پس و پیش
روی او هست سوی مرکز خویش

فرق کن در میان مثل و مثال — تا بدانی جواز راز محال
مثل الأعلی آمد از قرآن — ذات حق را برای کشف عیان

فی المنشا

منشی این خلاف شد میمون — ابن دیصان کافر ملعون
قصهٔ کفر و بلعم باعور — خود چو سگ هست در جهان مشهور
بعد از آن زهد و دانش بسیار — رفت و کافر شد آن سگ مردار
کرد انکار صانع بیچون — پس کتب ساخت اندر آن ملعون
تا بجائی رسید حال لئیم — که سگش خواند کردگار کریم
هر سخن کمتر از این حکایت شوم — تا در آید بحکم کالمعدوم
کشت کیسبی بقول سوفسطا — که بدیهی ز چیست چون و چرا
عذرشان خواست ایزد از سر حلم — قوله ماله به من علم

هم توی القدیم فرد اله — وحدت خویش را دلیل و گواه
شهد الله تو بشنو و تو بگو — انه لا اله الا هو
نیست اندر یقین مجال گمان — بی شک روافی الله بریشان خوان

الفصل الثانی فی توحید باری تعالی علم الیقین

وحدت تو ز کثرت اشیا — هست مانند هستیت پیدا
جزوهای جهان ز کوه و زکاه — همه در لا اله الا الله
قل هو الله با تو گفت احد — باز الا الله گفت فرد و صمد
آنکه کس را نزاد و نه زاید — زو کسی مثل او کجا شاید
شیب و بالا و مثل نبود کس — بضرورت که او بماند و بس
همه دانند واحدیت او — از احد دم مزن فهو هو هو
خلق مخلوق ره بدان نبرد — مرغ فکر اندران هوا نپرد

فی عین الیقین

لفظ قرآن و معنی برهان | قول لو کان فیهما را دان

یعنی ار کثرت آلهستی | آسمان و زمین تباهستی

دو کس ار متفق شوند برای | بود از عجز کی شود بخدای

ورنه این چون از وجدا باشد | آنکه غالب بود خدا باشد

فی الیقین

نه که خود جمله ذرهای وجود | قایل آمد بوحدت معبود

کثرت آمد بوحدت آبستن | همچو در نیست هست را مکمن

اعتبارات وحدتست جهان | نقش کثرت از آن یکی میدان

عدد آخر همه دلیل یکیست | کافر است آنکه اندرین شکیست

باز هر کثرتی بوحدت خاص | خواه انواع گیر و خواه اشخاص

عدد بی نهایت و بی حد | از یکی و یکی برون ز عدد

بفصول و خواص نامعدود | گشته از جنس خویشتن محدود

مبدا منتهای جمله شمار | وحدت آمد ز اندک و بسیار

جلّ قدرت ظهور وحدت خویش | کرده اندر مظاهر کم و بیش

وحدتش گشته ظاهر از افراد | نفی امثال کرده و اضداد

گفته دایم نه خاص روز شمار | لمن الملک واحد القهار

فی حقیقت الحقائق

با وجود تو خود کدام وجود | کس عدم را نهاد نام وجود

ظاهر و باطن اوّل و آخر | تو و غیری نه در میان ظاهر

بود هر بود با تو تا بود است | وین چنین بوده تا ابود است

هستی و نیست با تو هستی نیست | چو دو عین وجود باز وجود

عین خود هست در مقام شهود | بودن بودها نمود تو بود

همه نابود از آن نمود نمود | چیست اسمت صفات وحدت حق
اعتبارات هستی مطلق | هستی تست عین ماهیت
نیست با ذات شئین ماهیت | ذات هستی وحدتست یکی
دل دانا درین نداشت شکی | باز بود و نمود تو یک چیز
نیست اندر میانه هیچ تمیز | فارغ اندر میان نور و ظلم
چیست غیر از توهمات و عدم | همه ممکنات را محفوف
در عدم هیچ ظرف را مظروف

فی الحکایت

صانعی کوزه ز برف بساخت | کرد پر آب اندر آب انداخت
کوزه برف تا که از تف تاب | آب گشت و بر آمد آب به آب
چیست اندر مثل همه عالم | عدمی در میان بحر عدم
هر چه را پیش و پس عدم باشد | بود و نابود او بهم باشد

فی حقیقت الیقین

وحدتش نیست از قبیل شمار | برتر آمد ز اندک و بسیار
عدمی وان یقین اشیا | نیست از نیست شد به نیست جدا
واجبست امتیاز در اعدام | وی نه فرد و نسبت در حقیقت نام
نیستی ها به نیستی ممتاز | هر مجازی شده محل جواز
اعتبارات عقل دور اندیش | ذهنی و خارجیست آرایش
من و تو بی من و تو ما و شماست | همه یک ذات کثرت از اسماست
توی تو نمود اوی اوست | انا و انت نحن عین هوست
عالم خلق و امر هر دو یکیست | وحدت هستی من و تو یکیست
اصل اعدادی مر واحد کن | یکی آمد چو بشمری یک یک
من ندانم که اندرین چه شکست | کی دو در اصل خود دو بار یکیست

ذات وحدت صفاة پس اعمال / واحد است و عدد ز روی شمار

عشرات و مآت باز الوف / همچو خط است و سطح نقش حروف

آن ز آحاد و ز احد برخاست / وین هم از نقطه و عدد برخاست

همچنین جسم هم ز سطح و خط است / که مر آن را وجود از نقطه است

سه موالید اگرچه بر چار است / از یکی بودنش بنا چار است

در هیولی اصل انباز اند / آن ز صورت بود که ممتاز اند

مکن ای خواجه در شمار غلط / تا نگردی بهر چهار غلط

هر یکی از مراتب اعداد / گشته مخصوص آن علی الافراد

دارد اسما و خاصه بسیار / نکند عقل مرد را انکار

سه در سه عداوت انگیزد / چار در چار با هم آمیزد

لیکن این جمله خاصهٔ احد است / مظهرش عقد رتبه عدد است

باشد آن رتبه

باشد آن رتبه همچو شرط ظهور / ز آتش و سنگ گشت پیدا نور

حکم شرعی خواص آن رتبه است / روز روشن در اندرون شب است

سایه هم ظلمت است هم خورشید / گرچه ننمود جز بنور سپید

بر تو بگشود سر این مشکل / سر معنی کیف مد الظل

صورت عکس تو در آینه / نه توی و نه او نه آینه

عدم آینه ممکن آن عکس است / بحقیقت همه جهان عکس است

عکس آینه گرچه هست هزار / صورت از وی کجا بود بسیار

خاصه آنجا که آینه است عدم / هستی و نیستی چه بیش و چه کم

عدم آینه آینه عدم است / که حدث در مقابل قدم است

فی صدور الکثرت من الوحدت

امر نسبیست کثرت موجود / صد هزاران شهود و یک مشهود

تا شود بر تو کشف خلق جدید
باز دان قرب حبل ورید

صوفی شان همیشه حق را دان
خلق را کل من علیها فان

نیست هر دم بهستی نمود
هست خود آنچنانکه هست نمود

نیستی نیستیست تا هستیست
نیستست او اگرچه با هستیست

هرچه جز حق توهم است و خیال
مثل بگذار فهم کن ز مثال

فی التمثیل

صورت وحدت از جهان مثال
نقطهٔ نسبت نقش بند خیال

نقطه مانند شعله عکس انداخت
وهمش از دور صورتی بر ساخت

باز چون دایره مجسم گشت
کره شکل چرخ اعظم گشت

عکسها چون ز وهم در هم شد
نقش هژده هزار عالم شد

نقطهٔ دور دایر است دگر
وحدت و ذات را چو عکس صور

بنشین

نیست هیچ اندرین میان جز حق
ما و حق چیست باهم ای احمق

قصهٔ جسم و جان مگو با او
یا تو باشی درین میان یا او

محدث آنکه با قدیم آمیخت
نسبت خلق و خالقی بگسیخت

وحدتی کان همیشه با ذاتست
مثل نسبت اضافاتست

ره نمای من و تو از قرآن
از قل الله ثم ذرهم دان

وحدتست این نه اتحاد و حلول
تو برون بر ازین میانه فضول

این همه گفت و گوی توحید است
راه وحدت بترک تجرید است

چکنی گفت و گوی بیهوده
فرق تا بشد ز گفت تا بوده

سخن وحدتست همچو سراب
از سرابی کسی نشد سیراب

فی وصف الحال

مدتی من ز عمر خویش مدید
صرف کردم بدانش توحید

در سفرها چو مصر و شام و حجاز | کردم ایدوست روز و شب تک و تاز
سال و مه همچو دهر میگشتم | ده بده و شهر بشهر میگشتم
گاهی از مه چراغ میکردم | گاه دود چراغ میخوردم
علما و مشایخ این فن | بس که دیدم بهر نواحی من
جمع کردم بسی کلام غریب | کردم آنکه مصنفات عجیب
از فتوحات و از فصوص حکم | هیچ نگذاشتم ز بیش و کم
بعد از آن جد و جهد و سعی تمام | دل من هیچ نمی گرفت آرام
گفتم این چیست این تعلق باز | هاتفی داد از درون آواز
کین حدیث دلست از دل جوی | گرد هر در ز هرزه بیش مپوی

حکایت

سخن شیخ محیی ملت و دین | چون نکرد اندل مرا تسکین

راستی دیدم این سخن همه خوب | لیک بنشست نوعی از آشوب
سر این حال را من از استاد | باز پرسیدم او جوابم داد
سعی شیخ اندران فتاد مگر | که نویسد هر آنچه دید نظر
قلم او چو در قدم نرسید | پای تحریر از آن سبب لغزید
شیخ استاد من امین الدین | دادی الحق جوابهای چنین
من ندیدم دگر چنان استاد | که آفرین بر روان پاکش باد

فی التمثیل

دیدن و گفتن و نوشتن حال | همچو علم است و قدرت و افعال
هر یکی زان دگر بر آن افزون | نشود هیچ گونه دیگر گون
آنچه بیند نظر بیکدم و حال | ننویسد قلم به پنجه سال
باز نتوان نوشت در یکدم | آنچه یابد ز سالها قدم

خود زبان و قلم سفیر ولند | منهی و حاجب و وزیر ولند
شاه چون بر سریر تاز نشست | ای بسا پیشرو که باز نشست
حاجبان در ره ارچه پیش روند | در منازل بجای خویش روند
عارفان دیده را قدم کردند | پس زبان را از آن قلم کردند
مرد توحید را وجود عدم | هر دو با هم بود بکفت و قدم
نفی و اثبات سنگ و آهن تست | سبب نور شمع روشن تست
تا بمقراض لا نبری باز | سر شمع حقیقتی نه مجاز
شعلهٔ شمع وین نیفزاید | با حقیقت مجاز کی پاید
نرسی در مقام وحدت جمع | تا نگردی تو تیز بانه چو شمع
نور توحید چون عیان کرد | خود سراپای تو بیان کرد
سر و پای تو ای پسندیده | همه گردد چو قرص خور دیده

حکایت

حکایت

رفت یکروز ابلهی نادان | پیش خواجه محمد کججان
گفت ای خواجه هر چه هست منم | راست بشنو قبول کن سخنم
خواجه گفت که آفتاب گواه | می نخواهد بر روشن از افواه
نور خورشید خود گواه خود است | هم تو بشنو که داور استادست
پس جواب لطیف روشن داد | درج آن بزرگ عالی باد
همه الفاظ وی ازین بهانست | همچو خورشید مه در افشانست
راستی هست معدن دل و جان | همهٔ خاک تو دهٔ کججان
مرد توحید خود نگوید من | گرچه باشد چو جرم خور روشن
اهل توحید را سخن نبود | که سخن بی نشان من نبود
من و او عین شرک و تقلیدست | چه مناسب باهل توحیدست

نور و ظلمت بهم نکردد جمع — باد صرصر فرو نشاند شمع
راه توحید در قدم زدن است — قعر دریا چه جای دم زدن است
بی رضا و توکل و تجرید — کی توان کرد دعوی توحید
سخن وحدت آنکه از عامی — زان چه خیزد بجز که بدنامی

فی ضلال المبین

صابی مشرک ستاره پرست — کو ز انعام بل اضل تر است
از کواکب اثر چو دید آنجا — زان نبکذشت کز نهست خدا
ساخت مانند کوکب آن بمثال — تا پرستش کنند بفکر ضلال
کرد ممتاز هر یکی در اسم — زیر هر یک نهاد یک دو طلسم
بس بسیار است آن زبیور و زیب — تا کند با عوام مکر و فریب
بت پرستی از آن پدید آمد — راستی مذهب پلید آمد

کوید این خود مرا شنیع بود — عقل داند که این بدیع بود
هیچ دیدی جماد ناپروا — بهتر آید ز زنده کویا

فی الانثا

چون خلیل خدای دید افول — در ستاره نکرد هیچ قبول
زانکه کردش نشانهٔ عدم است — نقص و تغییر دایما بهم است
کرد باطل مذاهب فی شئی — وضع فرمود حکم بت شکنی
قدر کوکب بنزد حق کم است — قول والنجم آیت قسم است
ظلمت از شرکت آید اندر ذات — نه ز ادراک نور در آیات

فی فرقة الثانیة

باز نصرانی پلید خبیث — قایل آمد بشرکت تثلیث
سه کرفت او و مدبر عالم — حق تعالی و عیسی و مریم

قوم نسطور و قوم ملکائی / وآل یعقوب بچنین خودرائی
جمله اقنوم‌ها سه گانه نهند / مذهب و ملت سه گانه نهند

فی الاول

اندر ایام دولت مأمون / بود نسطور نام یکی ملعون
کرد بر رای خویشتن تأویل / متشابه چو دید در انجیل
گفت الله داشت سه اقنوم / کان وجود حیات اوست علوم
کلم است آن علوم بر تصحیح / که بدان متحد شدست مسیح
چون در انجیل دید لفظ پدر / ور مسیحا پدید گشت اثر
شبهه او فتاد در رایش / تا بلغزید از آن نظر پایش
مبتلا شد در اتحاد و حلول / دوزخی گشت بر من آن بدقول
ناگهان مذهب از آن بر تافت / بگرویدند برو و شهرت یافت

پدرش روح قدس نفس پسر / متحد داشته بعین و اثر
رای یعقوب و رای ملکا هم / اندرین هرزه نیست از و کم
اتحاد است در عقول محال / چیست این هرزه‌های ننگ مجال
از پدر گفتن اصل بود مراد / نفس کلی که مبدء است و معاد
لفظ روح الله است عین مجاز / همچو بیت الله است در اعزاز
حق تعالی که مبدأ اشیاست / پیش هر کس ز نور او جانهاست
روح هر چیز کان بود دایم / که بود کالبد بود قایم
همه قادر بنور قیوم اند / خواه مسعود و خواه میشومند
لیک تخصیص بهر تعریفست / وین اضافه برای تشریفست

فی فرقه الثالثه

منکر وحدتند جمله مجوس / تا که گفتست گبرک منحوس

کشت مالک ز ملک ما زردشت / آنکه این نقش را نخست انگاشت
دید در خلوت او مگر انوار / گرد مانند کی بصورت نار
بود او حقه باز چابک دست / وز طلسمات نقشها می‌بست
حیلتی چند ساخت سخت نکو / شاه گشتاسب بگروید برو
مانی چین پس از وی آمد باز / کرد زردشتی دگر آغاز
شاه شاپور بگروید تمام / بازگشتش بعاقبت بهرام
قول حق راست شد که جاء الحق / زهق الباطل آنگهی مطلق
اصل این کار گر بدانی تو / در ره حق فرو نمانی تو
ممکن الذات در مثل تنهاست / هستی و نیستی دروماست
خیر نور وجودی قدم است / شر ز ظلمت که محدث و عدمست
شر از این معنی آنکه شر خود نیست / هرچه دارد وجود آن بد نیست

شر کفر از وجود اهرمن است / خیر یزدان کند که ذوالمنن است
نیک و بد دیده اند بدکیشان / زان دو فاعل نهاده اند ایشان
بتوهم که نیک بد نکند / باز بدکار نیک خود نکند
ورنه هر شخص ضد خود گردد / بد شود نیک و نیک بد گردد
مصدر هر یکی جدا باید / پس جهان زاد و کدخدا باید
مبدأ خیر و شر جمله امور / نزد ایشان بود ز ظلمت و نور
ای موحد بذوق دل برخوان / أإله مع الله از قرآن
نیک گر دفع بد تواند کرد / نکند یا نه خود تواند کرد
بد بود ور نه خود بود عاجز / بخدایی کجا سزد هرگز
زانچه گفتست ظالم گمراه / در صفتهای حق تعالی الله

فی الاثاث

لکنها

ضدّ هم دیگرند ظلمت و نور   هر یکی زان دگر کنند ظهور

کنت کنزا که گفت با داود   چیست از عدم جز ظهور وجود

نور ذاتیست پیدایی   کی بخود دارد او هویدایی

لیک او را ظهور دیگر هست   وآن ز ظلمت چو عکس صورت بست

آینه چون ز عکس خالی بود   عکس صورت از آن جهت ننمود

چیست صورت صدا و عکس صور   زان مقالات وآن حقیقت بشر

الذی احسنت خیر کلام   هل تری من فطور کرد تمام

الفصل فی تنزیه ذاته تعالی و تقدس علم الیقین

ذات حق در جهات می‌ناید   کم نگردد و در هیچ نفزاید

متبرا ز چند و چون ذاتت   وز مقولات ره برون ذاتت

چون بموضوع در نمی‌آید   گفت جوهر ورا کجا شاید

جای خواهد همیشه هر جوهر   عرض است حال باز با جوهر

آنکه را جای نیست نبود حال   عرض و جوهری بر وست محال

هیچ حادث نگردد در وی حال   عرضیت بر وی گزاف و محال

دانش آفریده نیست محیط   بکمالش چه مردم چه بسیط

نکند وصف او عبارت ما   نرسد سوی او اشارت ما

لیس را با کمثله برخوان   معنی آن قوی کن از برهان

نه بکس نه کسی بدو ماند   صفت و ذات او هم او داند

لا یحیطون ازین بیان کرداست   بی نشانی ازو نشان کرداست

فی عین الیقین

کو و کی چند و چون و چیست چرا   هست از اوصاف انتم الفقرا

این همه وضعهای امکانست   علت و احتیاج نقصانست

ذات حق کامل است و فوق کمال / نرسد کس در او به وهم و خیال
از تسلسل که نیست در امکان / نبود دایماً مکین مکان
چون مکان را مکان محال بود / خالق اندر مکان خیال بود
گر بود مر ورا حدود و جهات / متناهی شود حقیقت ذات
جسم گردد کنون و از ترتیب / محدث آید قدیم فرد و مجیب
ور حوادث بر او شود قایم / حادثه دایماً بود دایم
عرش کان محدث است جای قدیم / کی شود آن بفکر و فهم سقیم
نقل و تحویل حاجت انگیزد / تا نشسته چگونه برخیزد
پیش ازین عرش و فرش و لوح و قلم / بر چه می بود صانع عالم
این زمان هم بر آن همی دانش / ورنه قایل شوی بنقصانش
زانکه آن حال اگر کمال بود / نقص ضد است و آن محال بود

ابهم نفی

این همه نقش و هم پندار است / عقل ازین گفت و گوی بیزار است
عقل در جای نطق کم زند / چون بدینجا رسید دم نزند
بعد از آن حیرت است و بیهوشی / به که آن راز را فراپوشی
شمه گفته می شود درین باب / تا نگردد خلاف شرط کتاب

فی حق الیقین

در مقامی که عشق همخانه است / نفی و اثبات هر دو بیگانه است
چون که آتش فتاد در همه کوی / آهن و سنگ گفت و گوی مجوی
گفته انی قریب با تو خدای / بخدا ای خدای جو بخود آی

فی النصیحة

چند در نفی دیگران پیچی / نفی خود کن که هیچ بر هیچی
تو تویی است در میانه توی / او چو تو در میانه نیست توی

اولی اوست بر تو از تو ولی | هر که این را بداند اوست ولی
عرش و کرسی دلست و سینهٔ تو | ای جهان بندهٔ کمینهٔ تو
مغز عالم توی و عالم پوست | نه فلک مسکه خواجه زبدهٔ اوست
استقسا صورت افلاک | سیزده توی مغز عالم پاک
دانه را مغز با لطیف تراست | پوست هم هست پیش وهم کثیف تراست
جرم زیتون و اصل شاخ شجر | خاک و باد و هوا و آتش و خور
پردهٔ آتشند و آنگه نور | اندرین جمله کسوها مستور
عرش رحمان که نور مستوراست | سر دل دان که نور بر نوراست
ذات حق نیست قابل تجدید | ور حقیقت رسوم نیست مفید
آنچه دانستهٔ از صفت اوست | بحقیقت نه حق معرفتست
هر چه منظور عقل و دیده بود | عقل داند که آفریده بود

صورت و هیئت آفریدهٔ تست | زانکه محدود فهم و دیدهٔ تست
کرده مخلوق خویش نام الله | تاکی از خودپرستی ای گمراه
هر چه دانستهٔ از و او نیست | فی المثل ذات عنبر آن بو نیست
آیت حق و قدره بر خوان | قدر قدر علم خویش بدان
گوشهٔ پردهٔ زاند هزار | که براندازد ایزد قهار
پرتو روی او بسوزاند | هر چه را دیده دید کی ماند
هر کرا گفته این خدای منست | زانکه بر وفق عقل و رای منست
حق تعالی ورای آن باشد | بحقیقت خدای آن باشد
چونکه مقصود را نهایت نیست | راه را حد و حصر و غایت نیست
لاجرم هر که او ولی باشد | هر زمانی بمنزلی باشد

حکایت

مگر از شبلی آن یکی پرسید / چون ورا دید مرد دانش دید
که من العارف او بلفظ عرب / گفت فی العان فیهما نصب
مرد ره را چه جای استادن / هر دمش مرد نیست در زادن
جان که نبود درین حیات گرو / هر زمان مرد و زنده گشت ز نو
هر که در زندگی خویش نمرد / جز باکراه جان بحق نسپرد

حکایت

دید بابا حسن ز رنج و فات / عامی او فتاده در سکرات
گفت بیچاره را نخستین بار / جان سپارست زان شد آشت افکار
جان بجانان سپار تا برهی / ورنه جان هم بجان کنش بدهی
جان برآور دو در دمی صد بار / هر که یکدم شدست محرم یار
چون ورا در نیافتند عقول / کی زند دم ز اتحاد و حلول

اتحاد و

اتحاد و حلول خود همه جای / ممتنع دان نه خاص خلق خدای
زانکه از ایشان اگر یکی نبود / هستی و نیستی یکی نشود
ور بود باقی اتحاد کجاست / چونکه هر دو هنوز خود برجاست
حق و باطل بهم نیامیزد / سایه از آفتاب بگریزد
می نماید ز آب صورت خور / لیکن آن دیگرست و این دیگر

الضلال المبین الفرقة الأولی

اهل تشبیه بحس یافته رای / چون خودی را گرفته اند خدای
چون ز تقلید خودی نمی رستند / صفت خویش بر خدا بستند
زان خدا را چو خود همی بینند / که ره از خود برون نمی دانند
قول حشوی بخویش در بستند / وان خطا را صواب دانستند
راه تقلید را پسندیدند / همه بر ریش خویش خندیدند

هیچ کس عقل را کند معزول
چیست این ترهات نامعقول

واجب آمد نظر ولیک بشرع
اصل این اصل ثابتست بفرع

وآنکهی اندرین سخن راند
چکند جهل خود نمی داند

مثبت نقل بار نقل بود
دور باشد محال عقل بود

چون بهایم امور جسمانی
پیش دارو ز نوع انسانی

پست و نه مسئله است در معقول
که نباشد موافق منقول

باقیش رو مکن بدوانی
بده انصاف اگر مسلمانی

قول عاقل شنو هم از جبار
وقنا ربنا عذاب النار

مر ترا خود نه عقل نه نقل اشتست
ور نه هم نقل مثبت عقلست

حکایت

ابلهی را چه گفت زرادی
که مرا کن بنرد ارشادی

گفت من اندر آن نبردم رنج
لیک دانم کنیزک شطرنج

گفت دانسته ام تو هیچ مدان
نه بدین راه برده نه بدان

نقل بی عقل جز گمان نبود
خر چه داند که زعفران چه بود

چون ندانسته یک نیاز بی
خیره بر جاهلی چه می تازی

پانصد آیت ز جمله قرآن
شد در احکام نازل از دیان

باقی از وی که هست زید هزار
جمله در عبرت آمد و افکار

مبحث انبیا تفکر بود
وندرین کرده گفت و شنود

چون توان گفت با کس معقول
کز خرد خوشتر اگرد معزول

وانکه اندر مضیق محسوسات
گشت محبوس کی رهد هیهات

جسم خواندش مجسم منحوس
وان مشبه کرامی منحوس

در جهة دیده دا حق دایم
پس حوادث کنند دو قایم

نقلهایی که موهمست بدین   از برای یقین عقل گشت یقین
زانکه تاویل آیت قرآن   کرد باید بقاطع برهان
هر کرا دست و پای و پیش و پسست   حرف و صورت انامل نفسست
در مکانست محتوی بجهات   همچو ما ممکن است محدث ذات
علت احتیاج امکان است   هر کرا این صفت بود آنست
وانکه او همچو ما بود عاجز   بخدائی کجا سزد هرگز
غایت نعت خلق را بستان   صفت حق مؤولست بدان
ید و وجهست عین در تاویل   قدرت هستی و بصر ز دلیل
استوای حقیقت استیلاست   عرش و تعظیم ذات عز و علاست
رحمت او ارادت انعام   همه خشنودیش چو هست اکرام
بلکه تفویض احوط اولیست   راه دین و دیانت و تقویست

وارث

وارث انبیا چو آن خلفست   که درین راه پی رو سلفست
متحقق باد خلوا فی السلم   ملک هر سنت دو راسخ علم
آن یکی را سخن و ما منا   وین دگر را حدیث آمنا
غیر ازین هرچه از اقاویلست   فتنه و ابتغای تاویلست

فی المنشا

قول تشبیه اولا ز یهود   خاست پس رافضی بدان افزود
کفر و ظلمت مگر نشد پیدا   در میان یهودی و ترسا
کین خدا را چو خلق میخوانند   وان دگر خلق را خدا دانند
رافضی ربط دین ما بگسیخت   با یهود و تناسخی آمیخت
ور زمان صحابه از سر پای   از خواری پدید گشت این رای
بس گرامی پدید شد زین راه   اندر ایام ابن عبدالله

گشت مشهور اندران ایام / شبهه های محمد ابن کرام

شد و سالوسها نمود که تا / کرد مشهور وجههای خطا

ذات گوید محل اعراضست / جمله افعال بهر اعراض است

شبهه حشویست شبهه او / روز اول طلب جواب نکو

بلکه از آنجا که رای بی هوشست / ابلهان را جواب خاموشست

رهروانی که قدر دین دانند / ربنا لا تزغ بسی خوانند

فی فرقة الثانیة منهم

متکلم به ذات گفت چو ماست / بصفاتست کو ز خلق جداست

بعد از آن گوید از طریق رسوم / ذات باریست خلق را معلوم

بر حقیقت وجود را مطلق / دید زاید همی چه خلق چه حق

کرده از فهم و وهم دور اندیش / شبهه چند از تمسک خویش

اویی او که بی وجود آید / اعتباریست که ورا شاید

نقش هویت است ذات وجود / که جز او نیست قاصد و مقصود

هیچ کثرت بدو نیابد راه / گشت یک پر چشم ها هو الله

عین ماهیت و حقیقت ذات / هست هستی مجرد از نسبات

قایل این سخن هم اوست یقین / بلکه خود اوست عین ذات یقین

پرده حرف و صوت را بردار / تا ز معنی رسی بصفه بار

غیر بردار تا بعین رسی / یک سخن بس بود اگر کیسی

آفریده بر آفریننده / نرسد چون شود خدا بنده

خود حدث در مقابل قدمست / این همه هستی آن عدم است

فی فرقة الثالثة منهم

از نصاری چو صوفیان فضول / گشت مشهور اتحاد و حلول

آن خدا و رسول و مریم گفت / وین خدا و وجود آدم گفت
عامه از وحدت اتحاد انگیخت / رتبهٔ دین خود بدان بگسیخت
در عبارت چو این بدان ماند / ضد توحید عین آن داند
لیک توحید نفی نقش تو نیست / و اتحاد و حلول عین دوئیست
من و او عین شرک و تقلید است / چه مناسب به اهل توحید است
هر کرا در حدیث من باشد / حال او حال پیرزن باشد

حکایت

خانهٔ زال داشت یک روزن / تنگ مانند منفذ سوزن
تابش خور چو رشتهٔ باریک / اندر آمد بخانهٔ تاریک
زال مسکین چو آن شعاع بدید / رشته پنداشت پیش باز دوید
تا کند ریسمان کلافه / رای دافه نیست جز بافه

چونکه بار و زن او برابر شد / مدرک قرص چشمهٔ خور شد
بانگ برداشت تا غریوی خاست / کآفتاب اندرون خانهٔ ماست
عارفی گفتش ای بعید الذات / تو کجائی و او کجا هیهات
کی در آید همی بگنج چنین / قرص چندین هزار مثل زمین
گلخن ملک گلشن ملکوت / گنج ناسوت و هودج لاهوت
چرخ سان گرد خویش میگردی / زان سر رشته را تو گم کردی
سر این رشته را چو باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

حکایت

نقل دارم ز حجة الاسلام / که پدید آمد اندرین ایام
یک گروهی خبیث از اهل فضول / که ندانسته علم فرع و اصول
در صفات جلیل ذات خدای / بحثها میکنند در هر جای

بس ز حلاج و بایزید سخن | آورند آن گروه بی سر و بن
از فلاحت چو دیو بگریزند | اندرین گفت و گوی آویزند
کشتن آن یکی بمذهب من | بهتر از زنده کردن ده تن
داد زد پس امام غزالی | از غم ضعف دین و بدحالی
پیش ازین کین عذاب گردد عام | پس نماند بقیهٔ اسلام
دفع این قوم نابکار کنید | ورنه دین عزیز خوار کنید
آنچه از نقل آن بزرگ رسید | اندرین عصر گشت جمله پدید
جاهلی فصلکی دو از طرفند | کرده از برای حیله و پند
فرعهای مسائل حکمت | خوانده اندر رسائل حکمت
بتکلف بدان علیم شده | در ره کفر و دین دو نیم شده
در گروه مذبذبین جاش | لا الی هؤلا در شانش

رعو

خنثی مشکل و نه مرد و نه زن | سخت روی مخنثی چو دبن
بچهٔ خرد ماکیان صیدش | یعنی از خیل عامیان کیدش
آخر از بهر شهرت و بدعت | نکند اختصار بر بدعت
که ز بوجنید زیر دست آویز | سازد از روی خیرگی ستیز
ترک کرده همه کلام و فصوص | می نداند بعمر خویش نصوص
ز اهل سنت چو دیو بگریزند | همه با دیو و مردم آمیزند
تا دو لقمه ز زهر مار خورد | دین عامی و مغز خود ببرد
بتشدد دهان کند همه باز | گاه گاهی بر آورد آواز
باز خواند بانکر الاصوات | پیتکی چند گفته در طامات
چون نگوید که معنی آن چیست | بر لب و سبلتش بباید ریست
همه تحسین عامهٔ نادان | کرده او را برهنه از ایمان

آفت صحبت عوام انام / پیشتر دان ز آفت خناس

الباب الثانی فی صفات الحقیقه تعالی و تقدس و فیه مقدمه و سبعه فصول و خاتمه المقدمه فی اثبات صفات الحقیقه علم الیقین

هست موصوف بالصفات عظام / ایزد ذو الجلال و الاکرام
اول سورهٔ حدید بخوان / و آخر حشر تازه کن ایمان
هو الاول است و الآخر / زانکه هم باطنست و هم ظاهر
بس که خواندی تو آیت قرآن / اندرین بشنو از خرد برهان

فی عین الیقین

گر نباشد ورا صفات جلال / نقص باشد ورا و ذاک محال
صفت او چو ذات اوست قدیم / دایما حی و قادرست و علیم
صفتش غیر نیست نیز و عین / دل دانا درین ندارد غین

چون بمعنی نه اوست او نبود / ور شود زو جدا نکو نبود

فی حق الیقین

خود جز او نیست عارف و معروف / اوست وصف و اوست عارف و معروف
آنچه تو فهم کرده ز صفات / محدثست ار چه از عدیم الذات
ذات را از صفات دانستی / چکنی این چنین توانستی
بلکه ذات و صفات را از افعال / فهم کردی ز ایزد متعال
در حقیقت مرین طریق مجاز / نردبان پایه ایست دور و دراز
گر تو این ره بعقل خویش روی / همچو گاو خراس هرزه دوی
یا ز تعطیل در ضلال افتی / یا ز تشبیه در وبال افتی
فلسفی شد معطل از تنزیه / متکلم مشبه از تشبیه
دانکه تشبیه ذات با تعطیل / نیست بر جادهٔ سواء سبیل

حکایت

چون کسی کرد ازین دو قوم سؤال / در جوابش چه گفت صاحب حال
فلسفی از خدای ابتر اشد / متکلم بروی همی باشد
حق ازین هر دو بر کران آمد / بحقیقت نه این نه آن ماند
ذات او را بذات معترفیست / اختلافی که هست در صفتیست
مذهب فرقهای اهل ضلال / باز گویم کنون علی الاجمال

فی فرقة الاولی

فلسفی کرد نفی جمله صفات / زان سبب شد معطل اندر ذات
گفت ذات از صفات گوناگون / متکثر شود به بین اکنون
شبهه کو فتادش از تنزیه / خود کند اینچنین هیچ سفیه
ذات را دید کز اختلاف صفات / متعدد شود زهی طامات

ازنفی

از تعلق که گشت در اطوار / متعلق چرا شود بسیار
چه قیاس است شاهد و غایب / این نیت فکر سقیم و نا صایب
گر زمین از شعاع گردد گرم / قرص کی گرم گردد ای بی‌شرم
از برای خدا خواجه فلان / تو خدا را بخند ای نادان
او چو خود را گند صفت ظاهر / تو کیی اندرین میان آخر
تا کی از هرزه گوئی ای ناکس / منقطع گشتی و نگشتی پس
نفی کردی سه رکن ایمانی / قدرت علم و حشر جسمانی
آنکه نام علم و عقل بری / ای خدا و رسول از تو بری
هستم از علم آن گروه آگاه / جمله دانسته‌ام بحمد الله
این یقینست لیک نفس خبیث / نکند میل جز بلهو حدیث

فی المشاء

علم حکمت ز انبیا بر خواست / حکمت کژ نه بلکه حکمت راست
وحی فرمود ایزد آن بر شیث / تا همی گفت بر سبیل حدیث
بعد از آن وحی کرد بر ادریس / تا نشست او بمنصب تدریس
اندر آموختند از و مردم / حکمت و دین و هیأت انجم
تا بنقل او فتاد در یونان / از سلاطین بنابغهٔ دونان
حکمت او که بود آب زلال / مختلط شد بفکر جهل و ضلال
نسخ و تعریف راه یافت بدان / سود و سرمایه گشت جمله زیان
رای اشراقیان افلاطون / مختلف شد بفکر گوناگون
آخر الامر صاحب اشراق / کرد تلویح سیم قلب رواق
علم مشائیان بفکر خسیس / شد مدون بفکر ارسطالیس
ساخت منطق ز بهر اسکندر / اندر آن راستی نمود هنر

منطق

منطق انصاف بس نکو پرداخت / در الهیست آنکه او کژ باخت
ساخت آلت در استعمال / غلط افتادش از ضلال احتمال
شکل منطق بدان سبب انگاشت / که خداداد آن شود ز پنداشت
چونکه با آلتش جوالت بود / آلتش موجب بطالت بود
چون مغالیط هم از او حل گشت / نزد سنی ز دین معطل گشت
بقیاسات عقل یونانی / نرسد کس بذوق ایمانی
عقل خود کیست تا بمنطق رای / ره برد تا جناب پاک خدای
گر بمنطق کسی ولی بودی / شیخ سنت ابو علی بودی
ور چه او را دو صد شفا باشد / چون حبیب اعجمی کجا باشد
ابلهی با معاو قلب سلیم / بهتر از زیرکی و رای سقیم

حکایت

شبهه اول از پی تلبیس / زخرد خاست در ره ابلیس
بر قضا کرد اعتراض از پیش / خود ندانست ختم طاعت خویش
انا خیر از خلقتنی من نار / کرد معلول علت انکار
چشم عقل از حقایق ایمان / هست چون چشم اکمه از الوان
خرد از نور عقل دیده ور است / که چو چشم دگر شعاع خور است
عقل با نقل چیست غایت نور / زین دو آمد مراد آیت نور — معرفت نقل و عقل
نقل چون مادرست عقل پدر / دین حق زان میان فتاد بدر
خود نبرد کسی که پیدا راست / ماورای عقول اطوار است
خرد از نقل یافت نور و فروغ / عقل بی نقل چیست زور و دروغ

حکایت

هست از این قوم ناصر خسرو / گو کند کهنه بدعتی را نو

فلسفی اصل رافضی طین بود / زین دو بگذر که دشمن دین بود
خالی از علم و حکمت توحید / کافر محض گشته بر تقلید
جهل او گر چه فاضلان دانند / کفر و فسقش همه جهان دانند
از همه نوع علم و فضل و هنر / بجز از شاعری چه داشت دگر
شعر خود چیست تا بدان نازند / یا از و گردنی برافرازند
عذر واضح مرا بدین آورد / ز آسمانم سوی زمین آورد
طالع بد نگر که ما زادیم / کاندرین روزگار افتادیم
شعر گوییم بصد تکلف و زور / تا کنم علم دین بدان مشهور
و علی جمله فتنه ناصر / هست در جمله جهان ظاهر
ظلمت و کفر جمع کرده تمام / روشنی نام کرده آنرا نام
من چه گوییم چه هرزه گویی کرد / وآن چه بود کان فضول بخورد

فعل را نسبت هر بروح نما
قول کبران کند کلام خدا

سخنش بیشتر سقط باشد
زخرف القول از آن نمط باشد

زان طریق فصاحت او سپرد
تا که جاهل بدان فریب خورد

کرده لوزینه را ز زهر میان
بول را کرده چون شراب الوان

چونکه جاهل نداشت حظ اصول
کرد باور حدیث نامعقول

نتوان کرد هیچ باطل راست
قایلش گر ابو علی سیناست

بار حق کی شود بدان باطل
که ارسطو بود بدان قایل

حق حقست ارچه بو علی گوید
باطلست باطل ار ولی گوید

فی فرقة الثانية

باز اصحاب اعتزال فضول
خالی از عقل نقل ذوق فضول

گاه قایل بقولهای مجوس
گه تمسک بشبهه منحوس

گاه تقلید فلسفی کرده
گاه حجت ز حشوی آورده

نه محقق نه فلسفی نه حکیم
رد قومند این گروه لئیم

همه شان کرده رد از آن بمحل
چون منافق فتاده در اسفل

کبر این ملت اند اهل قدر
بشنو از خواجه در صحیح خبر

گر سلامت کنند جواب مگو
ور بمیرد مکن نماز برو

سخن این گروه در تنزیه
استراقست و فلسفی سفیه

آن نه تنزیه بلکه تعطیل است
ضد برهان و نقل ترتیبست

قول حق گیر و وصف کن بهمان
تو چه کاری بهرزه بهمان

فی الانشاء

منشی اعتزال شد جهنی
آنکه مبدا اشت شبهه و شنی

کرد شاگردی آن نحس را اول
آخر از دین بگشت و کرد جدل

از صحابه هر آنکه باقی بود / کرد با وی بسی ز گفت و شنود
آخر از مجمعش برون خواندند [راندند] / همه اجماع کم رهش خواندند
چونکه بشنید از وحدیث قدر / ملحد محض خواندش ابن عمر
همچنین ابن حارث و جابر / انس و ملک و عقبه و عامر
همه تکفیر این گره کردند / بس که این قوم را بیازردند
هیچ سودی نکرد تا که خطا / یافت شهرت ز واصل ابن عطا
آخر الامر صاحب کشاف / در میان کلام حق بگزاف
هرزه‌ها گوید او که لا تسأل / در صفات خدای عز و جل
فحش و دشنام مجوسی پس من / با کلام خدای کرده قرین
بی اصول که آن سماع کند / دینش از باطن انتزاع کند
جاهل کوربخت را بنگر / که بتقلید او شود کافر

نسخه زان گرفته اندر پیش / خود ندانسته اصل مذهب و کیش
نحو و صرف و معانی و بیان / خاصه آن نه حصر و نه ایمان
قدری چون سگیست دیوانه / در سرایت بخویش بیگانه
حاش لله چو بر کسی ساید / آدمی زاده سگ بچه زاید
گر من او را نمیکنم تکفیر / از سخنهاش میکنیم تنفیر
گفتهای ورا همی جوییم / که بهفت آب خاک می‌شوییم
علم و آداب نیست پس بولست / دفع ابلیس قول لا حول است

الفصل الثانی فی قدرته تعالی و تقدس علم الیقین

قدرت او چو ذات او کامل / همه ممکنات را شامل
فیض فضلش علی الدوام تمام / جود و لطف و عطاش مطلق و عام
امر و خلقش بیکدگر مقرون / جمله پیدا شده بکن فیکون

انّما امرنا لشیئ گفت — تا شود داخل آشکار و نهفت

فی عین الیقین

باشد از روی قدرت و امکان — کردن ترک فعلها یکسان

نیست در علم و قدرتش دوری — جمله یکسان ز زر و مقدوری

اگر او را مخصّصی باید — بود از عجز کی ورا شاید

مالک الملک صانع جبّار — نبود جز که فاعل مختار

فی حق الیقین

نزد آنحضرت قدیر علیم — خواه یک پشه خواه عرش عظیم

امر و خلقست خلق و امر آنجا — از مراتب شد این و آن پیدا

همه بسیارها و یک چیز — بمن و تو پدید گشت تمیز

نیست محتاج مادّت و مدّت — قدرتش یا بآلت عدّت

فرد

فکر و اندیشه نبودش در کار — نه بترتیب کرد نه یکبار

هرچه از و آید آن کمال بود — غیر ازین بدعت و ضلال

فی ضلال المبین

بدعت دین از فلاسفه خاست — روی نار است فلسفی آراست

نفی قدرت کنند بنادانی — تا برین بو کنند مسلمانی

موجب الذات خواند او حق را — کمتر از خویش داند او حق را

گفت مطلق که نیست زو قادر — کز یکی جز یکی نشد صادر

گفت از و گر شود دو امر جدا — کثرتی گردد اندرو پیدا

عقل کلی شد اولین صادر — وانکه او داشت سه صفت ظاهر

هستی و ممکنی بود از حق — زین سه نسبت چو یافت اسبق

عقل و نفس و هیولی و افلاک — و ز فلک باد و آب و آتش و خاک

باز اشکال دور چرخ زمان / شد جماد و نبات پس حیوان

نیستی زین سخن ورا در دین / گرنه گفتی حکیم کوته بین

زانکه چون گفت نیست زو صادر / جز یکی گشت ازین سخن کافر

مصدریت از آنچه مفهوم است / در حقیقت از آن اصل معدوم است

داخل سلب او در اعتبارات / وآن ندارد حقیقتی در ذات

اعتباریت ار بذات بدی / بصد و یکی دو چیز بدی

منه انگشت بر بصر چو حول / تا نه بینی یکی دو چون احول

هست در علم و قدرتش یکسان / عقل و نفس و فلک زمان و مکان

گر یکی در وجود پیش افتاد / هم ازو نه ز ذات خویش افتاد

بشنو از من نصیحت ای سره مرد / چون سفیهان مکن تعصب سرد

هم تراهست عقل و جان آخر / چند تقلید دیگران آخر

نیست خلقت بگفتگوی نبرد / هم بدان راه کامدی واگرد

اصل تو نطفه و آن ز حیوان بود / حیوان از نبات و حیوان بود

باز ارکان ز نه فلک برخاست / اثر و فعل آن ازین پیداست

وقت سردی در آفتاب بود / چون شود گرم سوی سایه دود

اثر او فتاد به یک سر / اندرینجا همی بداند خر

از ملک نه فلک چو گرد انست / فلک آمد ز تن و ملک جانست

ملک تن ز روح تدبیر است / علت همنشین تأثیر است

گر فلک را ملک چو جان باشد / وین حقرا چه سو زیان باشد

عرش و کرسی و جرمها که ذات / کمتر است از بهایم و حشرات

نه بساحت ز فعل حیوانست / نیسجون گفت این چه بهتانست

مبدأ عقل و نفس و جسم فلک / عقل و نفسیست نام گروه ملک

ملکاست

نکته اسم ذات را تبدیل / عقل کل چیست جز که جبرائیل
مر ورا آفریده خود ز نخست / خود چنین است در حدیث درست
عرض عقل از آن نبود غرض / کی مقدم بود محل عرض
بلکه آنچه هست عالی و پاک / قائم الذات دائم الادراک
سر او بر قلاب قلهٔ عرش / پای او در طناب خیمهٔ فرش
شده معلول علت اولی / گفته سبحان ربی الاعلی
صور او همه مبدأ جهان صور / نور او منشأ روان صور
حق تعالیش داده لوح و قلم / تا نهد بکتب وجود و عدم
بیکی نفخه حزین از صور / زندگان را درآورد در گور
بد کر نفخهٔ شکر خنده / مردگان را کند همه زنده
باز تفصیل کار اسرافیل / روح میکائیلست عزرائیل

کرده

کرده تفصیل علم رزق بقا / حق تعالی بدین سه خانه جدا
مظهر نور اسم رحمانند / بو کیلی حق جهان بانند
زین رسد علم و زان دگر روزی / وآن دگر جان رسد بدستوری
همه نور مشاعل لاهوت / همه روح هیاکل ناسوت
جبروت مظاهر قدسند / ملکوت منور انسند
افق اعلی این یکی بطای / وآن یکی را جناب پاک خدای
متوسط برتبه فی مکان / عقلها را دگر ازین پایان
عقل و فعال جبرئیل امین / مبدأ روحهای اهل زمین

فی تحریک الافلاک و تأثیره

چرخ اعظم نگر که از تشویق / دائما چون همی زند تعلیق
بسر و پا همیشه سرگردان / که بپهلو که بسر گردان

او ز مشرق بمغرب است روان | هشت دیگر از و بعکس دوان
صوفیان کبود پوش همه | از غم دوست در خروش همه
آتش اندر دل و هوا در جان | کرده بر آب و خاک دیده روان
همه روشن دلان جان بر تاب | همگی سرکشان بیخور و خواب
نغمهٔ انبیا شنیده بجان | طائعین گفته و دویده بجان
اثر شوق چرخ در تدبیر | کرده در جملهٔ جهان تأثیر
در گرفته سماع چرخ بجان | در و دیوار صحن چار ارکان
آتش و آب و باد و عنصر خاک | خرقهٔ خویش هر یکی زده چاک
کسوت و صورت هیولانی | در فکنده ز شوق روحانی
صورت صوفی چو بشکستند | صوفی آسا بجمع پیوستند
از خودی هر یکی چو بگریزند | همه با یکدگر در آمیزند

اثر اتفاق

اثر اتفاق ایشان دان | هر چه پیدا شد اندرین میدان
شوق در برّ و بحر پیدا شد | گرم گشت آب و خاک شیدا شد
زان یکی در سما بخاری خاست | زین دگر در هوا غباری برخاست
آنگهی گریه کرد و که خنده | وین که استاد و شد که افکنده
شور در کائنات گشت پدید | هر چه آنجا رسید در شورید
از جماد و نبات و حیوان کبیر | تا به انسان جوان و کودک و پیر
همه از ذوق و شوق جویانند | هم ز مستیّت گرم نمیدانند
گوهرا چونکه هست فر سحاب | چون بود سیر دیگران دریاب
کرد انسان ز روی سر بازی | آخر الامر خرقه اندازی
نغمهٔ زخمهٔ الست شنید | یک بلی گفت و صد بلا بگزید
دست در گردن بلا آرد | هستی خویش را بلا سپرد

از دو تا فی گذشت و یکتا شد — هم از آنجا که آمد آنجا شد
پس تو آید و ست از قیاس جلی — اول الفکر و آخر العملی
بر تو چون ختم گشت پیدایی — غایتست علت غائی
بشنو از خواجه این حدیث بجان — که چو از وی پدید گرد جهان
وقت آخر ز جمعه النسان کرد — لفظ والناس ختم قرآن کرد

فی التمثیل

مثل چرخ و شکلهای عجیب — بشنو از من کنون علی الترتیب
نرد باز نیست کار کون و فساد — کعبتین و طاسک نراد
طاس افلاک و کعبتین آخر — ذنب و راس چون ششدر
زده شش پنج و چار و سه دو گره — کرده هر هفت و هشت و نه ده دو
باز نراد شکلهای فلک — از یکی تا هزار چار فلک

وآن همه

وآن همه بحث امر جبار ملک — مثل ما فی البحور تجری الفلک
گرچه هر دم ز شکلها عجیب — خلق کون و فساد را ست نصیب
نیست اینجمله جز که نقش زیاد — حاصل برد آنکه دل برو بنهاد
ربنا ما خلقت هذا گفت — حق جز اظهار کرد و سر نهفت
پس سبحانک از عذاب النار — کان بود روح و جهل و حکمت کار
بند کانرا درین پناه آورد — بر خدائی خود گواه آورد
ربنا اننا سمعنا را — خوش بخوان و نکو بدان ما را
از من و تو دعاست ای مسکین — او اجابت کند بلطف امین

فی ابطال الاحکام الجزئیة المنجمین

کلی او اگرچه بی ریبیست — لیک جزوی که حکم بر غیبست
نیست در وسع طاعت بشری — ز آن مزن دم که آب خود ببری

کی در آید برنج الحانی | حکم تقدیرهای ربانی
سیر سیارگان بحکم رصد | گر در آید بحصر و ضبط و عدد
حرکات و ثوابت اعداد | پس اثر در سرای کون و فساد
کی بدانی بعقل و فکرت و رای | کی رسد علم تو بعلم خدای
سیر سیاره استوار مدار | تا بر و از ثوابت گشت مدار
زانکه ضبط مدار اوست محال | ساعت و روز هفته و مه و سال
سال دورش که هست اید هزار | سی و شش گفته اند اهل شمار
کی شود زو مکرر از تاثیر | کیست کان داند از پی تقدیر
خود گرفتم که می بدانی تو | دفع ضررش کجا توانی تو
دفع آن چونکه نیست در امکان | جز غم بیهده چه فایده دان
بیهده عمر خود تلف کردن | غم و اندوه بر سلف خوردن

اند

زود هیچ ز امهات اثر | سوی آبا بشنو تو جان پدر
حاصل تو کنون ز علم نجوم | بخت بد بود طالع میشوم
در جهان هر کجا فلک زده ایست | در پی گفت گوی بیهده ایست
هوش او از علوم تنجیم است | میل طبعش برنج تقدیم است
ای موحد از آن بگردان روی | وحده لاشریک له میگوی

الفصل الثالث فی علمه تعالی و تقدس علم الیقین

عالم السر و الخفیات اوست | دافع الشر و البلیات اوست
آنچه هست آنچه رفت آن آید | همه داند چنانکه می باید
دور و نزدیک آشکار و نهان | جمله در عام او مساوی دان
جزوی و کلی و قلیل و کثیر | نیست پوشیده بر علیم خبیر

فی عین الیقین

عقل داند که عالم بتمام / نتوان کرد جز بعلم نظام

صفت خوب متقن و محکم / نکند جز که صانع عالم

رو نظر کن بهیأت تشریح / تا ز علمت نشان دهد تصریح

فی حق الیقین

علم فعلی چو انفعالی نیست / حالیست امتحان محالی نیست

تو که هستی خود نمیدانی / لوح پروردگار چون دانی

علم خود را ز پیش خود برگیر / تا نگردی به بند جهل اسیر

حق نهد در کف مفاتح غیب / چونکه بر خیزد این تردد ریب

فی ضلال المبین

فلسفی علم جزوی و حق را / منکر آمد نه علم مطلق را

گفت گر ز اختلاف هر مفهوم / ذات حق مختلف شود ز علوم

زین سبب کلیست علم خدای / خه خه ای بی بصیرت خود رای

علم کان سابق است بر اشیا / کی دگرگون شود ز گردش ما

کی مهندس ز گردش بی بنیاد / مختلف گردد ای سقیم نهاد

فی فرقة الثانیة

اندرین قوم هست ز کوردلی / ژاژ کی خورده است معتزلی

که خدا عالم است لیک بدان / کافرینند علوم در انسان

ترهاتی چنین شگرف که گفت / هم بدان گنده مغز باید گفت

الفصل الرابع فی ارادته تعالی و تقدس

علم الیقین

آن مریدی که از ارادت خواست / کند او جمله نیک و بد کژ و راست

کفر و دین زشت و خوب و دشمن و دوست / همه از قدرت و ارادت اوست

نافع و ضار معطی و مانع / کیست جز حی قادر صانع

تا شود مثبت ارادت وی / گفت ار دناه ان یقول لشیء
شیء عامست خاصه با تنکیر / تو ازو هیچ چیز باز مگیر
کرد فی الجمله کرد و واپرداخت / هیچ چیزی ز تو نخواهد خواست
همه از سابق ازل راندست / رانده را رانده خوانده را خواندست
قلمش پس چون نوشت خیر و درشت / خشک گشت از آن سبب بنوشت
گر کند این زمان حقایق قلب / کلب این قلب و قلب از آن کلب
آنچه از سابق قضا باشد / نقص و تغییر کی روا باشد
گر معلق کنی و گر مبرم / اندرین حکم داخلند بهم

فی عین الیقین

کردن و ترک فعل یکسانست / همه در قدرت و در امکانست
تا یکی را از آن بر افزاید / بضرورت مرجحی باید

پس ارادت

پس ارادت ببود تا بود / جانبی را دگر بر آن افزود
فعل اگر محدثست از جهات / خواست بوده است او ابا بالذات
هم ارادت چو کرد مانع دور / گشت ظاهر ز شرطهای ظهور
مانع شرط و وقت استعداد / در ازل بوده اند جمله مراد
هیچ تغییری اندرو ناید / هر چه هست آنچنان همی باید

فی حق الیقین

در قضا نیست هیچ زشت و نکو / هان مکن نسبت حدوث بدو
کفر او کفر نیست احسانست
بد از آن در گذشت و بد نبود / پس بد اندر وجود بد نبود
زانکه هستی هستها ازوست / هستی خود برای خود نیکوست
نیز اظهار نیکها بد کرد / گر بدی کرد باز با خود کرد

بد کند بینکی نیکو پیدا   که بضد است چیزها پیدا
چون بخود نیک و ز خدا نیکست   دانکه از بهر نیکها نیک است
نیک و بد باشد از قبیل صفات   بی نیاز است از آن حقیقت ذات
همه از نسبت و اضافاتست   فی المثل چون جهان آیاتست
شر این خیر آن دگر باشد   شر نه در ذات خویش شر باشد

حکایت

شیخ اسلام چون اشارت کرد   سوی این سر بدین عبارت کرد
نیک نیکست و بد بدست ولیک   به بدی بد نگر به نیکی نیک
محض شر با نه خود کثیر الشر   نیست و نبود تو جمله نیک شمر
هل تری من فطور میخوانی   جمع شو چیست این پریشانی
خیر و شر این وجودی آن عدمست   قلمی نیست این سخن قدمست

حکایت

گفت بابا فرج که بد خود نیست   وآنچه بد دیده تو بد آن نیست
احمقی دید کافری قتال   کرد از جبر او ز پیر سؤال
گفت هست اندرو دو چیز نهان   که ولی و نبی ندارد آن
قاتلش غازیست در ره دین   باز مقتول شد شهید گزین
نظر پاک این چنین بیند   نازنین جمله نازنین بیند
این چنین دیده اند درویشان   ای دریغا ز صحبت ایشان
نیک خواهی نه در بد اندیشیست   عیب جوئی خلاف درویشیست
از حکیم العزیز بد ناید   هرچه کرد آن چنان همی باید
شر اندک ز بهر خیر کثیر   خیر بسیار دان تو در بد پیر

فی التمثیل

روزگاری سیه شد از خورشید | جامه بنگر که چون شد اسپید
گر نبودی وجود خار کثیف | گل نگشتی چنین لطیف لطیف
چون بخارش بخار نیکو شد | گل نکو رنگ و خوشبو شد
زآن کشیدست پوست بر به و سیب | تا کند دفع تلخی و آسیب
جزو نقص و صفا کند ز درون | دفع ضر هوا کند بیرون
بد برای بد برون انداخت | به ازین به بگو که داند ساخت
ناخن و موی گر بیفزاید | آفت و عیب در مزاج آید
قطع آن چون ضرورت است بدان | تا نبینی الم ندارد جان
سخت پیچی بر آخاریدن | بی الم در زمان ببریدن
لذت جنت از جحیم بود | داند آنکس که او حکیم بود
مزه نان گرسنگی دارد | آب بی تشنگی نبگوارد

لهذ

راحت مرهم از الم باشد | ورنه هستیش کالعدم باشد
هیچ ناخورده نامد از باری | هان و هان تا تو خورده نشماری
خورده گیر نشان خود از نیست | خورده بینی نشان بینا نیست

الفرق بین الامر و الارادت

بی غرض نکته سخن ز من بشنو | ره ببین اول آنگهی میرو
زانکه بی این بهیچ جا نرسی | یک اشارت بسست اگر تو کسی
چشم در مقصد ارادت دار | پس عنان قدم بامر سپار
امر حق را جزا ز ارادت دان | زآن نیاورد بو الحکم ایمان
امر اعمال ارادت احوال است | امر تفصیل ارادت اجمال است
امر بر درگهش چو دربان است | بی ارادت وراچه فرمان است
در ارادت ازو سری بستند | وآن دگر سر بخلق پیوستند

جنبشی کان نه آن سری باشد / سود نکند که این سری باشد

از طرف حق

فی فائدة الامر

امر تکلیف آفتابی بود / هر کسی را چنانکه هست نمود

زو رسد هر کسی بحد کمال / ناقص الذات گیر کامل حال

باز پس مانده زو شود درویش / سالک از وی رسد بمقصد خویش

شده بوجهل از وی بزندیقی / باز بوبکر از وی بصدیقی

فی التمثیل

آن نه بینی که پرتو خورشید / چون کند میوها سیاه و سپید

امر در دل همین اثر دارد / قوتی را بفعل می‌آرد

در ارادت نهفته بود احوال / تا رسد هر کسی بحد کمال

امر آوردش آزمایش را / آن نکوهش مرین ستایش را

سرها جمله آشکارا شد / کارهای نهفته پیدا شد

آنکه جان و تن ترا پرورد / امر بود و ارادت ای سره مرد

هر که زین دو پروریده شود / وانکه از عیش آرمیده شود

سایه پرورد سرخ رو نبود / روی صحرا نشین نکو نبود

هر که بنشست گشت سرخ و سپید / گاه در سایه گاه در خورشید

امر بگذار و در ارادت پیچ / چیست بیرون ازین دو دولت هیچ

حکایت

آن شنیدی که خواجه صائن الدین / گفت رهبر کسی بود در دین

کو بخود راه امر می‌سپرد / وز ارادت بحق می‌سپرد (بپا برد)

سخنی گفت خوب و بس طاهر / قدس الله سره الطاهر

حق تعالی ازین دو بهره دهاد / مر ترا و مرا بدانش و داد

فی ضلال المبین

علم قدرت هر آنکه کرد انکار — بر ارادت نیاورید اقرار
شبه اندیش از تغیر ذات — گفته شد در جواب نفی صفات
آنچه خواستست آن خواهد — نه فزاید بر او نه زو کاهد
آنچه خواهد که باشد آن باشد — گرچه در گردش زمان باشد
گرد کوری چشمهای علیل — روشن این راه را بلا تبدیل

الفصل الخامس فی حیوته و سمعه و بصره علم الیقین

حی قیوم آن سمیع و بصیر — که ندارد مثال و شبه و نظیر
این معانی بس است در قرآن — رو به بین فلنفاد بخوان

فی عین الیقین

هر کجا علم قدرتست آن شیء — سامع است و بصیر و مدرک و حی

علم و قدرت

علم و قدرت چو نعت هر ذاتست — بصر و سمع ازو بیان ذاتست
غیر علم است این صفات ورا — نیست علم ور علم نیست جدا
دیدنی و شنیدنی همه او — جمله داند چنانکه هست نکو
علم را نیست حاجت از اعطا — خاصه علم فعل ذات خدا
دیدنی و شنیدنی بوجود — هست موقوف شاهد مشهود
وآن نه موقوف حس حساست — غیر ازین عین شک و وسواست

فی حق الیقین

هر که او مدتی مجاهده کرد — همه آفاق را مشاهده کرد
دید و شنید از مسافت دور — چشم و گوش از میان شده مهجور
حی بینا سمیع بی مانند — خود جز او نیست غیر ازو مپسند
چشم و گوش تو آنچه دید و شنید — ز خود آخر بدان صفت نرسید

نور ایشان فروغ عقل و دل است　　شمع دل زآن جناب مشتعل است

فی ضلال المبین

علم و سمع و بصر کلام و حیوة　　نفی کردند منکران صفات
اینصفتها چو هست عین کمال　　لایق آمد بحضرت متعال
ضد این بار محض نقصانست　　وآن نه لایق بذات دار نسبت
صفت او خود او تواند کرد　　هرزه زین بس مکوب آهن سرد
چه گشاید ز هرزه بسیار　　آیت با هر کلام بسیار

الفصل السادس فی کلامه تعالی و تقدس علم الیقین

متکلم خدای رب رحیم　　بکلامی که همچو اوست قدیم
همه قرآن کلیست و دلیل　　بلکه توریة نیز با انجیل
سخن او چو ذات او میدان　　خالی از صوت و حرف و این و زمان

فی عین الیقین

حرف و صوتی که اصطکاک هواست　　چون توان گفت کآن کلام خداست
سخن حق ز حق نگشت جدا　　بجدائی کجا سزد بخدا
قول حق از جهان حسی دان　　فی المثل چون کلام نفسی دان
حرف و صوت ای عزیز آن نبود　　هیچ جسمی کثیف جان نبود

فی حق الیقین

رو تن و جان خویش را بشناس　　تا بقرآن رسی ز روی قیاس
سر قرآن تو آنگهی دانی　　که ببینی جمال انسانی

حکایت

خواجه عبدالرحیم تبریزی　　پس نکو گفت اگر تو نستیزی
لفظ قرآن و صورت انسان　　گفته شد فی المثل تن و جان

معنی آن و روح این از نهفت | باز هستند در حقیقت جفت
هر دو را خود حقیقت از ره راز | واحد و لا تعرف آید باز
عقل و جان است آن حسن آن هر چار | کرد او را خلیفهٔ جبار
هر که او بی یکی ازین چار است | آدمی نیست نقش دیوار است
حسن انسان اگر ندارد آن | نزد عاقل بود تنی بی جان
وآن ملاحت بنزد اهل نظر | دارد آن معنی و صور مظهر
معنوی سه دگر بوده نصیب | زو رسول و نبی رسول و حبیب
آن سه و این چهار هفت تمام | جامع جمله ذات خیر انام
کرده هر هفت آشکار و نهفت | انا املح ازین جهت میگفت
باز اندر مقابل انسان | هفت بطنست معنی قرآن
هر یکی زآن بدین و آن آمد | هر سبع المثانی این آمد

ظاهر خواجه

ظاهر خواجه صورت رحمان | باطنش کان خلقه القرآن
لفظ و معنی جان و تن معجز | نیست این و نبود و نبود آن هرگز

فی اعجاز القرآن

اول اعجاز خلق هر دو جهان | کرد ایزد بجمله قرآن
چونکه عاجز شدند لا یأتون | گشت نازل ز حضرت بیچون
بعد از آن امتحان بعشر سور | کرد با جمله خلق بار دگر
باز عاجز شدند تا که و مه | گفت فأتوا بسورة مثله
نص لم یفعلوا بیاید باز | بخدائی تمام کرد اعجاز
با وفور دواعی ایشان | سوی ابطال معجز قرآن
همه از عاجزی فرو ماندند | لوح لم یفعلوا فرو خواندند
هر حدیثی از وست بی مانند | معجزاتش نگر که باشد چند

معنیش خود برون ز حد عدد — نفد البحر قبل ان تنفد

فی ضلال المبین الفرقة الاولی

سخن حق مشتبه ولیسم — حرف و آواز گفت هر دو قدیم

غرض آنکه قدیم این بشنو — هرزه روش این چنین بشنو

هیچ صوفی دگر نمی باید — مثل آن بر خدا کی شاید

الفرقة الثانیة

در ره اعتزال هرزه سرای — هست مخلوق حق کلام خدای

ذات حق بی سخن بود اکنون — نیست لایق بحضرت بیچون

علم حق چون بدین کلام عظیم — بود پیوسته او علیم و قدیم

کی شناسد وجود قرآن را — ما نداند حقیقت آن را

متکلم بود بدان دایم — و آن معانی بدو بود قایم

بنی بر

زین سبب گفت شیخ ما که کلام — با سخن گوست بر سبیل دوام

الفصل السابع فی حقیقت صفاته علم الیقین

این صفتهای هفت کانه که رفت — دایما ذات را بود هر هفت

همه چون ذات وی قدیم الذات — متبرا از کثرت هیهات

فی عین الیقین

نیست موسوم هیچ یک موقوف — بر کسی جز حقیقت موصوف

بحقیقی ازین لقب کردند — هفت دیدند چونک بشمردند

وانکه نقبی درو بدید و نهفت — نام این نعتها وجودی گفت

بو الحسن اشعری که هشت شمرد — چونکه نعت بقا درو آورد

فی حق الیقین

این همه بحثهای لفظی بود — ورنه از اصل نیست گفت و شنود

صفت حق چو ذات بیچون نیست · بحقیقت ز حصر بیرون است

گفت گوی ز فهم خود کردند · سعی خود را بجای آوردند

آخر الامر چون فرو ماندند · ورق عجز خود برخواندند

غایت الواصفین فی صفتک · ما عرفناک حق معرفتک

الباب الثالث فی اسمائه تعالی و تقدس علم الیقین

نص قرآن بنام خالق ما · وارد است قوله له الاسما

حضرت حق گشوده عز و علا · در قرآن بلفظ بسم الله

اسمش این گنج را کلید آمد · هرچه هستیست زو پدید آمد

لفظ الله اسم حضرت ذات · غیر از آن جمله اسمهای صفات

اسم اعظم بدو سزاوار است · و همچنین در صحیح اخبار است

گر نه او نام خویشتن گفتی · کیست آنکس که این سخن گفتی

عین الیقین

فی عین الیقین

عقل را نیست تاب معرفتش · چون کند نام و کی کند صفتش

نود و نه اشارت است بدان · که نداند خرد تمامی آن

شرع باید که تا کند تعریف · مذهب راست چیست جز توقیف

بقیاس خرد نشاید گفت · نام حق وین سخن نباید گفت

او کریم است و نام او ز کرم · می نگفت او سخن بگوی توام هم

فی حق الیقین

اسم بار بیست چون طلسم وجود · بر عدم زو فتاده اسم وجود

بود و هر بوده زا اسمی خاص · هر یکی زو گرفته وقتی خاص

هستی و نیستی بدو راجع · هم ز تقدیر معطی و مانع

همه افعال را چو اسبابند · همه املاک را چو اربابند

عارف از اسمها علی الافراد / بهره یابد بقدر استعداد
که ز الله فنای هر دو جهان / آیدش در نظر شود حیران
بندهٔ خاص گردد از ربت / عذر عاصی نهد ز مهر ملت
که ز رحمان شود کریم صفات / ور رحیم آیدش رحیم صفات
همه زو بیند و ببخشاید / هر چه دارد بهر که پیش آید
از ملک ملک ار زود اند / سلطنت بر وجود میرانند
نفس را زیر حکم عقل آرد / خلق را جمله نیست پندارد
که ز قدوس در حظایر قدس / گرد او نقطه دوایر قدس
ور سلام او شود مسلمان باز / بزکوة و بحج و صوم و نماز
بزبان و بدست و قلب سلیم / هیچ کس را ازو نه خوف و نه بیم
همه را بر شمرد نتوانم / ورنه از اختصار وامانم

بود و نه

بود و نه شمار صد کم یک / عارفان را ز هر یکی بی شک
حظ وافر بکوشش اخلاص / داده ایزد ز فضل و رحمت خاص
جهد کن تا ز جاهدوا فینا / راه یابی بکوی لو شئنا
مرد آن ره بود که در همه جای / متخلق بخلقهای خدای

حکایت

بو نجیب آنکه بود شیخ مبین / چونکه کردی لباس کسی تلقین
نزد خویشش بناز بنشاندی / نامهای خدا برو خواندی
پس نظر کردی از پی تدبیر / تا کدامین کند درو تأثیر
از هر آن اسم کو شدی بمقام / گفتیش ذکر کن برین بدوام
چون در آن اسم کار او بنماند / بار دیگر همان چنان میخواند
باز از اسمی که رخ بدو بنمود / نیز ذکر بش بدان همی فرمود

تا به بعضی و یا نه خود بتمام
منصف گشتی آن مرید بکام

ره روان را نظر چنین باید
مرشدی کاهی چنین شاید

اندرین عصر کمتر است اینکار
زینهار ای عزیز من زنهار

تا زغولان فریب می نخوری
هر کسی را نه مرد ره شمری

عاقل آنست کز سر فکرت
گیرد از حال دیگران عبرت

ابلهان را نگر درین ایام
شیخ خود کرده قلتبانی نام

عشوه خر جمله دین فروش همه
بی می و کاسه در خروش همه

منکر علم و حکمت توحید
خواه تو شیخ گیر و خواه مرید

ظلمت و نور این چه نسبت
جاهلی و ولایت این چه نسبت

آن یکی گفت لا اله بگوی
رو برین چیز باش و هیچ مجوی

خود ندانسته هرمن اکبر باز
دم زده از جهان عالم راز

زاندرون

زاندرون شرک و کبر و نخوت جاه
بر زبان لا اله الا الله

ننشیند سگ و فرشته بهم
با حدث چون کسی حدیث قدم

مردم چشم و انگهی خاشاک
نور توحید خلق بر خاشاک

خانه کردی ز لا پر از جاروب
خود یکی زان بست خانه بروب

چونکه صحن سرای ناپاک است
نقش جاروب عین خاشاک است

روی آیینه را چو گرد تباه
گشت رنگ سپید رنگ سیاه

ذکر را نیست جای نغز بو
بانگ کردن درو حیلهٔ دیو

تا دماغش ز بانگ کوب خورد
هر طبیبی خطاب حق شمرد

وهم ها را وجودی انگارد
دیو خود را فرشته پندارد

در خیالات خیره و اوهام
باز ماند چو صاحب سرسام

گر خیالست ذوق عالم پاک
حبذا بنگ و خمر و تریاک

حاش لله ز مردم آگاه   زین چنین صورتی معاذالله

الباب الرابع فی حقیقة الخیر علم الیقین

فعلها جمله فعل حق میدان   کافری گر نیاوری ایمان

فعل ما از مقید و مطلق   نیست الا ز علم و قدرت حق

کارها جمله آفریده اوست   اگر آن جمله گر بد و نیکوست

اختیار تو اختیار ویست   بلکه کاری تو عین کار ویست

تعملون را از آنکه نیست جدا   کرد در خلق عطف بر یک جا

خلق اعمال هر دو در یک سلک   زان کشیده است قول له الملک

علت و احتیاج در هر دو   ممکنیت بود چو فعل چو تو

هیچ در خلق خوب و بد مختار   فلت اکنون هم آنچنان انکار

فی عین الیقین

آنکه ذات آفرین بیش و کمست   از صفت آفرینش چه غم است

اختیاری که اضطرار بود   نزد عاقل نه اختیار بود

خالق کل شیء از کی و کی   معطی و مانع است مبدع و حی

چونکه ترک مقدری مقدور   نیست مر بنده را شود مجبور

سکنات و تحرک و حرکات   همه داند محرک حرکات

پس تو باید که آن همه دانی   تا بفعلش قیام بتوانی

نیک دانسته بخوان از گو   یا توانسته عرق بستر

فی حق الیقین

نسبت فعل با مظهر ساز   کسب خوانند بر طریق مجاز

غصب منصب مکن بقلب سلیم   فعل حق از تو نیست الا تسلیم

خالق فعل نیک و بد همه اوست   کی بود خلق و نیک و بد همه اوست

کارها جمله کار او انگار … وندرین کار هیچ کار مدار

حکایت

شیخ اسلام در معنی سفت … در جواب کسی که با او گفت

شیخ آمد شدی خدا را بو … گفت باری بگو که ما را بو

خلق را می برند و می آیند … که آمد شدی بخود دارند

بخود آمد خدای خوانندش … نبود هیچ مثل و مانندش

او خود آمد بخود خدا باشد … از همه علتی جدا باشد

ما بدو آمدیم مایی ما … زو پدید است و ز دست ما پیدا

همه ما چو اوست و ز همه باب … ما چه باشیم در میان دریاب

فی ضلال المبین

چون بر انواع او فتاد افعال … مختلف گشت از آن سبب اقوال

کاه قدری

کاه قدری که طبیعی بود … ور ارادی فتاد گفت شود

بو الحسینی و ابو المعالی ما … هر دو قایل بمذهب حکما

فعل بنده ز قدرت بنده … گفته وان نیز آفریننده

باز استاد هر دو قدرت را … شرکتی داده بهر علت را

متکلم میان جبر و قدر … گفته قولی دگر و فیه نظر

قدری خود همه ز خود گیرد … خویشتن را اصل نیک و بد گیرد

از سر جهل خود بوفق مراد … شبهه چند کرده اند ایراد

او کند جمله پس مرا گیرد … خود چرا کرد تا چرا گیرد

بد از و در وجود چون آید … بد شود نیک و این نشاید

امر ما لا یطاق پیدا از اوست … عقل ازین تنگ و شبهه از آن اوست

شبهه آنکه گبر بی دین است … گر بدانی بعینها اینست

اصل توحید میکند ابطال … از سر جهل و حکمت و افعال

عقدهٔ شک و شبهه همه حل … کرده ایزد بقول لا یسأل

آنکه بد میکند بقول تو هم … هست مخلوق حق ز عین عدم

بد ز خود گیر یا خود از شیطان … او ز حق شبهه گشت باز همان

چونکه حق کرد آنچه اصل سراست … بد خود آنیست و بل ز بد بتراست

چند خود را بدست دیو دری … بد مبین تا ز هر بدی برهی

نیک و بد چون همه ازو بینی … هرچه بینی همه نکو بینی

آدمی نبود آنکه روز جزا … چون خر افتاده روز و شب بچرا

کل معنی بدم بسیار زدی … هرچه دیدی بد اچرا کردی

چیست تغییر علم بر اطلاق … جز تصرف بغیر استحقاق

از خداوند نیک و بد زن و مرد … ظلم را کی توان تصور کرد

مالک ملک

مالک ملک بر حقیقت اوست … هر بدی کو کند همه نیکوست

تا تو در خویش مبتلا باشی … دوست خود و دشمن خدا باشی

کار او را همه ز خود بینی … نیک و بد بین و نیک و بد بینی

هیچ بد جز نکو نخواهد دید … هم برین ختم گشت گفت و شنید

الفصل الثانی فی افعاله لا تعلل لیس بالعلل علم الیقین

فعل باری پی غرض نبود … زانکه در ذات او غرض نبود

لا ابالیست ذات بی مثلش … باز چون ذات بی سبب فعلش

عاصی را اگر ببخشاید … از کرم بی عمل همی شاید

مؤمنی را اگر عذاب کند … از غضب بی گنه ثواب کند

زان سبب با توکف لا یسأل … که ترا نیست هیچ گونه محل

کو مپرس از آنچه او سازد … او ترا در سؤال بگدازد

درخبر بهر آنکه درخبر است | حجت این ز پیش پیشتر است

فی حق الیقین

سبب فعل حق چو ما باشیم | او شود خلق و ما خدا باشیم
چو خدائی بکار فرما نیست | سبب فعل علت غائیست
تو کی تا که این سخن گوئی | یا که با او حدیث من گوئی

حکایت

پشه رفت بر درخت چنار | گفت خواهم که بر پرم هشدار
گفتش آخر کزین نشست چه خواست | تا ز برخاستن چه خیزد راست
پشه پیش نیستی بوجود | تا کی اندیش از قیام و قعود
هیچ از طور خویشتن مگذر | فطرت خویشتن بیاد آور

فی عین الیقین

درجهانی

درجهانی که خالی از ستم است | سبب فعل و غایتش بهم است
فعل حق را سبب نمی شاید | که جزا از عمل برون آید
بحقیقت چو نیک درنگرند | همه خود عین ذات یکدگرند
نقش لوح و عمل نکو پاداش | هر سه یک چیز آمد از نقاش
صورت مبدأ و جزاء معاد | در وسط شد عمل ز کون و فساد
نقش علمی که زاده ازلست | تا ابد روح صورت عملست
عمل اینجا همی کند نامش | پس جزای عمل در انجامش
هر سه با هم بامر کن فیکون | آمد از گرد کار بی چه و چون
با خود آورده و با خود باز | می بری نقشهای ناز و نیاز
هر چه اینجا کنی حقیقت آن | پیش آید کما تدین و تدان
هیچ هویت از حقیقت خویش | بنگردد در هیات کم و بیش

لیک مجبوس هرگز بسچنین | به نه بند دره از ضلال مبین

فی تحقیق ضلال المبین

فعل حق را دگر ز کور دلی | غرض خاص کرد معتزلی
باز اصلاح حال هر بنده | کرد واجب بر آفریننده
بعد از آن التزام کرد محال | که جزا را گرفت از اعمال
این همه شاخ بیخ خودبینیست | بار برگ درخت بدبینیست
هر درختی که اصل کژ برخاست | تا قیامت دگر نگردد راست
در قضا جمله چیزها بهم است | در قدر پیش و پس فزون و کم است
دور و نزدیک از ظهور افتاد | ذات هستی از این دو دور افتاد
شیب و بالا و پیش و پس چپ و راست | همه از این دو وضع هیأت خاست
همه از دور چرخ گرد زمان | بر حقیقت همی فتد حدثان

گرخیال

گر خیال زمانه برخیزد | از ازل تا ابد در آمیزد
خاص بینی که عین عام شود | خاکها جمله یکمقام شود
کل شود جمله کلی و جزوی | بنماند دگر منی و توی
نزد من سخت روشن است این راه | که ترا دیده نیست لااکراه

الفصل الثالث فی حدوث العالم علم الیقین

ما سوی الله را علم و عالم | از حدث شد که هست ضد قدم
محدث است بل عدم وجود (سواه) | لم یکن کاین و کان الله
وهو الاول از نبی بر خوان | آخر و اول وجود بدان
اولیت کجا شود ظاهر | که درو باطنی بود آخر
کافر است آنکه گفت ذات جهان | بود و باشد همیشه بی برهان

فی عین الیقین

محدثست عالم ار نه از دو یکی
وصف او آمدی ثبوت بیشکی

بود اندر ازل جهان ساکن
وین زمان باشدش چنان ساکن

متحرک چراست هذا خلق
ان صدقتم بذاک هاتوا حق

حرکت خود پس از سکون باشد
متحرک همیشه چون باشد

متحرک نبود و ساکن نیست
قدمش زین دلیل ممکن نیست

فی حق الیقین

ثبت العرش خود جهانی هست
تا تو نقشی برو توانی بست

عدمی بلکه بیک جهان اعدام
گشته مجموع و کرده عالم نام

نقلهای عدم بهم پیوست
در خیال تو نقش عالم بست

بس که کردم مکرر این گفتار
بو که برخیزد از میان انکار

حکایت

کف بابا

کفت بابا فرج حدیث تمام
چونکه کردش سؤال خواجه امام

کین جهان محدثست یا قدیم
چیست زین هر دو نزد قلب سلیم

از فرج بود یا که بر منصور
بفرج یافتم فرج ز غرور

که فرج دیده تا که بگشاد است
نظرش بر جهان نیفتاد است

وصف چیزی چه بایدت پرسید
که دل و دیده هرگز آن نه بدید

خواجه چون مرد کار را بشناخت
تختهٔ علم را در آب انداخت

دل که از نور حق شود حیران
در نظر نایدش حدوث جهان

چند ازین گفتگوی بوالهوسی
جهد کن تا بدین مقام رسی

الفصل الرابع فی بیان مبدا العلم علم الیقین

پیشتر از جهان خدای لطیف
جوهری آفرید پاک و شریف

پس بهیبت بر آن گماشت نظر
تا که بگداخت جملهٔ جوهر

گشت یکسر چو بحر بی پایان / عرش رحمان ستاده بر سر آن

پس زمین را ز نقش فرو انداخت / و آسمان ها ز دود آن بر ساخت

همچو گویی بدین زمین و برو / بیت معمور جای کعبه درو

پس بگسترد باز جمله زمین / از بر کوه تا که گشت چنین

کوه‌ها را چو میخ زد بر وی / تا نیاید دگر خلل در وی

جویبارا روانه کرد بر آن / کرد تقدیر قوت جانداران

روز یکشنبه و دوشنبه بساخت / این زمین پس بکوه‌ها پرداخت

کردن کوه در سه‌شنبه بود / چارشنبه بساخت روزی و رود

روز پنجشنبه بود و جمعه که باز / آسمان ساخت و داد زینت و ساز

قدرت از اصل خلق وا پرداخت / زین سبب روز شنبه هیچ نساخت

اینچنین کرد خواجهٔ کونین / چونکه تعمیر کرد فی یومین

عین الیقین

فی عین الیقین

ممکنات اینهمه ز قدرت حی / نرسد فکرها بحکمهٔ وی

چون ز صادق پدید گشت اثر / عقل دانا نهاد بر وی سر

عقل چون ره بغیب بی نبرد / بلکه اندر قفاش می نگرد

واتبعنا الرسول و آمنا / می نگوید بجز دل دانا

فی حق الیقین

روزهای خدا وقایع اوست / رتبهٔ هستی صنایع اوست

کشف او چونکه نیست در امکان / باز دان قدر رتبهٔ انسان

مهر گنجینهٔ ظهور وجود / آدم آمد بطالع مسعود

بر سریر خلافت او بنشست / در گنج وجود را در بست

بعد از او کلی ز عام و ز خاص / نامد اندر وجود در اشخاص

این همه در حدیث و قرآنست — وندر آوازهای پنهانست
ذات جوهر ز جسم و جان چه بود — نظر و نقل دود آن چه بود
چیست تعبیر عرش فوق الملا — چیست تعبیر علم الاسما
عالم امر و خلق را بشناس — تا نمانی ز وهم در وسواس
سرهای شگرف میبایم — هم بگویم که محرمی بابم
هرچه دانی همه بیانی نیست — تا بیانی همه بیانی نیست
دید و پس گفت و آنگهی بنوشت — دل آنگه زبانت پس انگشت
جوهر و کار این سه آلت را
خاصه هر یکی بد و بسیار — تا نباشی تو مرد هرزه شمار
اینچنین کرده اند اهل کمال — ضد این ظلمت است اهل ضلال

فی ضلال المبین

در حدوث

در حدوث و قدم بسی نقطست — وآن همه شک و شبهه و غلطست
عقل مشائی ز دین مایل — بقدیم و حدوث شد قایل
قدم آسمان بذات و صفات — گفته جز وضع هیات حرکات
عنصر و مایه را بشخص دگر — نوع هر جنس جنسهای صور
نزد ایشان همه قدیم بود — چه کند عقل چون سقیم بود
کرد رسطالس اول این تفصیل — یافت آخر ز بوعلی تکمیل
شبهه چند از خود اندیشی — کرده دستور کفر بدکیشی
تاکه برخیزد این تردد و شک — بشنو اندر جواب یک یک
وآن کلیمان که پیش از و بودند — هیچ قدری در آن نیفزودند
جمله ذاتها قدیم الذات — دیده و محدثی نه جز که صفات
اصل عالم سه ربع خواه نطبی — آب دانست ثالث ملطی

آنکه عنصرش آن خلیط گرفت — وندر و جزو ها بسیط گرفت

نزد او هیچ استحالت نیست — جز بزور و سکون حوالت نیست

وآن دو مقراطش اصل عالم را — بتوهم گرفت در یک جا

کروی الشکل هر یکی و مدام — متحرک بذات ذو اقسام

کف کافتاد اتفاق آن — که بهم گشت از آن فلک گردان

این دو ورق نیز از جمله است

گر هزاران هزار قرن بزیست — چون اجل در پی است حاصل چیست

آخر الامر چون بخواهد مرد — جان ز دست اجل نخواهد برد

بلکه خود هست دایما هالک — لمن الملک بشنو از مالک

سخن حق همیشه یکسان است — این زمان از تو بر تو پنهان است

چون زمان و مکان شود همه طی — هم بدو بشنو خطاب از وی

رخ نماید ز پرده اسرار — لمن الملک واحد القهار

اندرین ره فرو نمانی تو — ذات خود را اگر بدانی تو

بگذر از پنج روزه راه گذر — مرکز خویش را بیاد آور

الفصل الخامس فی معرفة النفس الناطقة علم الیقین

اثر و فعل نفس انسانی — نیست اندر وجود پنهانی

نطق و رای و قیاس و اندیشه — فکر و حدس و فراست و پیشه

اینهمه گفت گوی و علم و بیان — اثر لطف نفس ناطقه دان

هر که دارد دو چشم بیننده — فرق داند ز مرده تا زنده

آدمی هیچ وقت در کم و بیش — نشود غافل از حقیقت خویش

همه وقتی بخواب و بیداری — هست در کار خویشتن داری

من منم گرچه باشم اندر خواب — کیست آن من بگو که چیست جواب

اندر اثبات ذات نفس انام / نص من امر ربی است تمام

بعد از آن امر خلق کرد جدا / تا بدانی که چیست علم خدا

امر بی‌واسطست از او صادر / خلق از اسباب واسطه ظاهر

امر ربی و نفخت من روحی / کیست جز روح قدس سبوحی

فی عین الیقین

نفس را نیست مادت و مدت / قالب او راست آلت و عدت

نه عرض بلکه جوهریست شریف / وز اضافات یافته تشریف

جسم نبود که جسم را اجزاست / او محل بسیط همتائیست

وحدت و علم نفس را زانند / جسم دیدی که او خدا داند

گر بسیطی درآید اندر جسم / منجزی شود بچندین قسم

که بسیط آنگهی بسیط بود / چون بدو جسم تو محیط بود

نشود از غذا

نشود از غذا فزاینده / محدثست او ولیک پاینده

می نمیرد بنفس نفس نما / آنکه در شأن اوست بل احیا

مردن و زیستن چو ضدانند / روح را نیست عالمان دانند

فی حق الیقین

مرکز روح عالم اعلاست / وآن منزه ز شیب و از بالاست

بی تناهی حصر و محلی است / زانکه نور خدای لم یزل است

از اشارات حسی است بری / ای منزه ز دین و هیات و لون

نشنیدی که انتم الاعلون / تو مبرا از مرکز خاکی

عرش و کرسی کمینه پایهٔ تست / نور خورشید و مه ز سایهٔ تست

چرخ اعظم ستانه پایت / هر دو عالم مسخر رایت

باش تا ز آفتاب نور و جلال / در نشینی باوج ژاله مثال

حکایت

عاقلی دید قطرهٔ ژاله — بر نشسته بسبزه و لاله
گفت ابری نبود در عالم — از کجا شد پدید این شبنم
مرکز او ز شیب یا بالاست — میل طبع وجود او بکجاست
یکزمان چون برین سخن بگذشت — تاب مهر او فتاد در که و دشت
قطرهٔ ژاله دید آن سره مرد — که ز ناگاه عزم بالا کرد
میل او دید چون بسوی سماست — کرد معلوم کز قبیل هواست
تو ورای دو عالمی زنهار — تا نگیری درین نشیب قرار
تو سواری بقوت نظری — زان چو شاهان همیشه در سفری
از عمل در نظر چو شاه و وزیر — که بنخجیر و گاه در تدبیر
چونکه رخش تو بر زمین بدوید — گردی زان بدامن تو رسید

تابمنزل

تا بمنزل رسی باسانی — دامن از گرد ره بفشانی
زانهمه جست و جو برآسائی — نکنی کار و کار فرمائی
باز دانی که تا که بودی تو — آتش شمع یا نه دود تو
لیکن آن دانشت ندارد سود — که در آنجا نمی توان افزود
این جهانیست جای کسب و کمال — جهل نفس خود است عین ظلال

فی امر المعروف

امر معروف خصلتیست شریف — لیکن از مشفق لطیف لطیف
صفت آنکه مالک آنراهست — فبما رحمة من الله است
جست و جوی بدی ز بحر دیست — بد گمانی بدان که اصل بدیست
ایکه از عیب دیگران پرسی — تو مگر از خدا نمی ترسی
تا کنی زهد خویش را مشهور — که توی فاسق و منم مستور

ختم ابلیس و حال آدم بین / زان دو یک بهر خویشتن بگزین
تو اگر گرد خود بر اندازی / بزنی خانه گاه پردازی
دیگر از دیگران نیاری یاد / جز به نیکی کنی که نیکت باد
فسق بگذشته را مکن غیبت / که بود بدگمانی و ریبت
اگر او را بدل پشیمانی / شده باشد از آن چه میدانی
او بود تائب و حبیب الله / تو بداندیش و فاسق و گمراه
گر ندیدی بچشم باز مجوی / ور بدیدی بچشم باز مگوی
عیب مردم اگر فراپوشی / رو فراپوش ورنه خاموشی
گر بپوشی بلطف عیب کسان / هیچ باجود حق شوی تو بدان
امر معروف آنچه خاصهٔ ماست / نیکخواهی و ناصحی و دعاست
باقی آنکس که حکم میراند / حاکمست او چو کرد او داند

باز پرسند

باز پرسند از یکایک مرد / من ندانم کز او چه خواهد کرد
جنس با جنس خویش کرد دیار / خاص را خود بامر عام چه کار
بر من آن نیست من چه میدانم / کشتی را بخشک میرانم
مرد باید که خوش منش باشد / فارغ از جور و سرزنش باشد
گفته المؤمن الف مألوف / تو شدستی بضد آن موصوف
چند ازین فتنه و خصومت تو / نه تو رستی نه و حکومت تو
خیره جنگی خری بصد دینار / تا دلی را کنی برنج افکار
اینهمه نخوت و خصومت و جنگ / بهر نام است و شهرت ای همه ننگ
هر بدی کان ز دیگران دانی / بتحقیق توی گر آن دانی
هر کرا در جهان تو بد دانی / اندر او عکس نفس خود دانی
تا تو بینی ز زید و عمر بدی / همچو طفل سفینه سایه زدی

حکایت

کودکی دید عکس خویش در آب / زآن بترسید و بانگ زد بباب

در خم ماست کودکی پنهان / که من از خوف او شدم لرزان

پدر پیر در زمان بدوید / اندر ان خم ز ابلهی نگرید

صورت عکس خویش دید در آن / گفتش ای پسر از کسی پنهان

در خمی رفته با ریش سفید / کودکی را همی کهن تو مبند

باز هم تو آب می نخورد / با تو آتش بحلق چون گذرد

باری این داد و داوری بگذر / عقل فرزند بینی و ریش پدر

زین قبیلست نفس نادانی / تو خود از عکس خود هراسانی

سگ دیوانه هر کرا بگزید / عکس سگ اندر آب صافی دید

تشنه گردد ز آب می نخورد / زانکه عمداً بآب در نگرد

نفس اماره بین که در تو چه دید / که ز دست تو هیچکس نرهید

اندر آب لطیف خلق زبد / می نبینی مگر که صورت خود

آب در نفس خود چو پاک شد / گر تو سگ بینی اندر آب چه باک

هم تو گشتی از آن نظر مذموم / مانده از رحمت خدا محروم

هر کرا حق بلطف بنوازد / صحن دلها مقام او سازد

وانکه او شد ز اجر او مطرود / از در دل همی شود مردود

حکایت

بر رهی میگذشت شیخ مهین / سعد دین حمویه با تمکین

برکه آب از ره بدید پیر / که گذشتن از و نبود گزیر

مرکب شیخ ز آب باز جهید / عکس خود را چو اندر آب بدید

شیخ گفت آب را بشورانید / عکس او زو بر او بپوشانید

آب روشن ازو مکدر گشت — بی تعب اسب شیخ از آن بگذشت
کرد اشارت پس آنگه از چپ و راست — سوی اصحاب کین طریق شماست
اسب نفس تو توسن آمد هان — تا نگردی از آن تو سرگردان
تا که در وی رمیدنی باشد — آن هم از عکس دیدنی باشد
چون ز خود دیدنی او گرفت آرام — بضرورت شود بزیر تو رام
اگر از تنی شود خودبین — رو مصاحب بضد آن بگزین
هر عبادت که گشت عادت تو — قوت نفس است آن عبادت تو
پس مدارات صاحب استعداد — نکند جز بصواب اضداد
همه چیزی که باشد اندر دیر — بهتر از مسجد است با آن خیر
سر تکلیف حکم تعجیز است — داند آنکس که اهل تمییز است
بازبرداشت آدمی فضول — ایزدش خواند از آن ظلوم و جهول

لطف او

لطف او گر نگفتی باهم — یحملوا ذاک بل حملناهم
کی به پایان رسیدی گمراه — تو و بار تو بی یتوب الله
یاد او کرد تا فرو ماند — تختهٔ عجز خویش بر خواند
خوان امّن یجیب ساز کند — در انّی قریب باز کند
معصیت کان ترا بعذر آرد — بهتر از طاعتی که کبر آرد
کبر ابلیس و عذر آدم بین — زان دو یک کار بهر خود بگزین
آن لعین ابد ز خود بینی — وان صفای احد ز مسکینی
بهم آوردم این سخن و بن — طاعت از بهر نفس خویش مکن
هر چه خواهی گران شوی بهتر — هر چه کمتر کنی ترا بهتر
گاه گاهی اعوذ با شیطان — گفته اند اهل دل من الرحمن

الفصل السادس فی الرزق

رازقی کو بود سزای سپاس | جز که ذو القوة المتین شناس
قدرتش خلق را دهد روزی | همچو نیک اختری و بد روزی
هست دایم برزق خلق علیم | وانگهی علم او چو ذات قدیم
علم و روزی بهم دگر مقرون | کرد اول بامر کن فیکون
زین سبب در کلام وقت بیان | خلق فرمود رزق در پی آن
ضامنی کرد نیز بار دگر | به علی الله رزقها بنگر
نبود واجب آن برو لیکن | خورد سوگند تا شوی ساکن
قسمی کان نه از ره فرضست | فورب السماء والارض است
روزی از کسب اگر شود کم و بیش | علم حق جهل کرده ای بدکیش
هر چه بهره گرفت از آن بنده | روزیش خواند حق دارنده
برسد لاجرم به بنده تمام | خواه رزق حلال و خواه حرام

لطف او چونکه

لطف او چونکه دست برد نمود | بنده کان را به بندگی فرمود
اندر آن دم که این عنایت کرد | روزی بنده را کفایت کرد
گفت او امر ما بجا آور | هیچ اندوه رزق خویش مخور
چون ترا کار ما بباید کرد | روزی از کسب خود نشاید خورد
تو جناب مرا ملازم شو | روزیت بر منست هرزه مدو
هر که تقوی گزیده در ره دوست | حیث لا یحتسب خزینه اوست

حکایت

در حضور جماعتی انبوه | رفته بودم پی تفرج کوه
کمر برا شکافت یک باری | پیش ما ناگهان پی کاری
کرمکی یافتیم میان کمر | سیر و سیراب سبز و تازه و تر
اندر آنجا مقام خود کرده | چون در آب و گیاه جا کرده

هیچ گونه پیام راهگذر / ما ندیدیم در میان کمر
خلق چون دید صورت آزرا / تازه کردند جمله ایمان را
رزق این از کدام راه آمد / که تر و تازه چون گیاه آمد
قوّت از بهر قوت جان است

فعل حق را سبب نمی‌شاید / گم نگردد ور هیچ نفزاید
بی سبب بس که دارد او زنده / جمع شو تا کی ای پراکنده
بس که دیدیم مرده از خوردن / نادرست از گرسنگی مردن
گر توانگر بوی و گر درویش / نخوری جز که بقدر روزی خویش
تو کنی جمع تا فلان بخورد / عاقل این را از ابلهی شمرد

فی ضلال المبین

نزد ایشان ز فهم و وهم و گمان / واجبست دایما وجود زمان

باز فتوی و گر از ایشان هم / ممتنع گفت مقتضای عدم
در ضلال مبین همین و همان / اعتباریست خود وجود زمان
نقطهٔ حال جزو مقدار است / مابقی جمع و وهم و پندار است
تو همان وقت را نگه میدار / برهان خویش را ازین پندار
ممکن آید و فوت فرصت حال / که بماضی و که باستقبال
حالیا حال را ز دست مده / تو چه کاری ز گفته که و مه

فی التمثیل

کشتی ای دوان بر آب روان / روز و شب تهیئات زمان و مکان
بادبانش مزاج باد اجل / لنگرش بادپای آتش لعل
منبع آب قعر بحر قدم / باز ریزان بقعر بحر عدم
او بطبع از قرار گشته روان / در قفا باو نشیب آب دوان

تو در و ساکن و او دوان دایم | تو در او ایمن و او روان دایم
ناگهانت ز مبدا ایجاد | برساند بمنتهای معاد
تا خبر یابی از حقیقت کار | او رساننده باشدت یکبار
ای که کشتی درین قفس محبوس | بط و کشتیست وین بود معکوس
مرغ آبی سفینه کی جوید | زانکه دایم بر آب می پوید
در مزابل فرو میاور سر | مرگ خویش را بیاد آور
نیست جای تو جز که علیین | شاهبازی در اوج خویش نشین
چکنی در سرای کون و فساد | رخ فرا کن باستان معاد
خود زمان و مکان دو معدومند | دور خط و نقاط موهومند

الفصل السابع فی معرفة الزمان

چیست حل المتاع چرخ کهن | جز مکان و سرای سرو بن

این دو

این دو رویی بحشو آکنده | وان فرومایه پراکنده
آن یکی هرزه گرد بی سر و پا | وان چو هرجاییان شده هر جا
او چو گهواره بیقرار ترا | وان دگر دایه شیرخوار ترا
چند باشی چو طفل بیچاره | نزد دایه ببند گهواره
از زمان و مکان شو آزاد | هر دو را آنکه دل بر و بنهاد
این چه خواندش آله لهو و لعب | هیچ عاقل نجست ازو منصب

این ابیات ترتیبی ندارد

بنده از بند کی شود مهتر | چیست جز بندگی ترا بهتر
دل که در عالم نیاز آمد | پیش معشوق سرفراز آمد
فطرت خویش را ز دست مده | که تو از به شدن نگردی به
از سلامی انیصفت دور است | زانکه از شرکهای مستور است

اندرین ره ترا بسی بیم است | چاره تفویض یا نه تعلیم است
هر که در بحر دست و پایی زند | نفس خود را بدان تباه کند
وان غریقی که تن در آب دهد | هست ممکن کزان بلا برهد
اندر آب اوفتاده زینهار | قوت خویش را بدو بسپار
آنکه خود را در آب مرده شناخت | موج دریاش هم برو انداخت
زان چنان بحر مظلم خونخوار | تخته تا در او فتد بکنار
خلق عالم جوان و کودک و پیر | همه در بحر مظلم‌اند اسیر
بار ایشان گروه بد آیین | تا لب اندر گل ضلال مبین

فی ضلال المبین

گیر دار کسب خویش رزق حلال | قدری هست جهل و حمق و ضلال
شبهه او که منتشر شد | یا جواب کسی مکرر شد

بازخوان و بدان یکایک را | تا کند زایل از تو این شک را
تا کی آخر ازین دو رویی تو | فتنه خلق و هرزه گویی تو
یا مسلمان محض شو در دین | یا بکلی طریق کفر گزین
همه دانند مردم از که و مه | که زن قحبه از مخنث به
چون نه این و نه آن همینی تو | کرده دور از خود بجایی تو
زان منافق همیشه نام تو شد | اسفل السافلین مقام تو شد

الفصل الثامن فی العباده

امر فرمود ایزد رحمن | همه خلق را ز انس و ز جان
بعبادت که خامه ممکن | ذات آدم و ما خلقت الجن
تا عبادت بسوی ذکر برد | ذکرش آنگه بسوی فکر برد
خیر دار فکر شعله عرفان | پس ببیند و را بعین عیان

معرفت را محبت است اثر
آن شجر وین بر و بود چو ثمر

عشق بر گیرد از میانه دوی
بنماند دگر منی و توی

چون تو انکشف بعد از آن چه شود
گو بد اندیک چه با چه شود

بنده چون بندگی بکار آرد
بندگی خواجگیش بار آرد

اصل الحاد و مرتبه ز ستیز
شبهه کرده اند دست آویز

گرچه حاصل ازین مشقت ما
بی نیاز است حق ز طاعت ما

گر تو طاعت کنی و گر عصیان
ذات حق را از آن چه سود و زیان

ور تو قادر شوی و گر عاجز
خلل ناید اندر او هرگز

حق تعالی اگر کند رحمت
نیست حاجت ازین همه زحمت

ور غضب راند از ارادت قهر
شکرین طاعت تو گردد زهر

حکما بر بهانهٔ تقدیر
جمله انداختند بر تأخیر

طعن در

طعن در انبیا و حکم زدند
کافر و ملحد و خبیث شدند

ترّهات شمار نافرجام
هر چه زین جنس گفته اند تمام

امتحانست سر حکم خدا
که کند پاک از پلید جدا

نقل را چون ز عقل تقویتست
تجربتها دلیل تربیت است

حکایت

گفت یکروز نازنین خاتون
کآدمی زاده عاجز است و زبون

در دو انگشت دست حق دل گل
بس هوا خدا شده زهی مشکل

غایت عجز و اضطرار است این
کس نگوید که اختیار است این

همه در شأن ماست آیت عجز
ما غشی دان چیست غایت عجز

چونکه تعجیز او ز تکلیف است
سر تکلیف لطف تشریف است

عاجزی خانه زاد امکانست
مظهرش نقش ذات امکانست

زانکه تکلیف امر علم و عمل / آدمی راست در دو کون محل
همه تکریم او از آن عجز است / غایت سیر سالکان عجز است
عجز دیدی که اقتدار آمد / خیر دیدی که اختیار آمد
هست گشتن در عدم زدنست / پیش بودن همه ز کم زدنست
عجز ادراک گفت ادراکست / آنکه را دید و مذهب پاکست
این چنین است راه اهل کمال / غیر ازین گفت بدعت و ضلال

حکایت

عقل و حس چون زجاجه و مشکات / دل چو مصباح و نور او صفات
خانهٔ کاندروست انفس نبیل / تن انسان بود بدین تأویل
گوش و چشم و مسام و دو مشام / روزنست و دریچها بتمام
ماورای دریچه و روزن / کیست بنشسته باز گو با من

دستتو

دست تو آستین دشمن دان / زیر هر موی از تو دشمن دان
لیک از آنجا حلول فهم مکن / تا نیفتی بشبهه های کهن
واقع شک و شبهه های اکثر / نص بی یسمع و بی یبصر

حکایت

شد در ایام تابعین این نام / علم علم فروع و احکام
اهل آن قرنها چو بگذشتند / دل مردم ز ره فرو گشتند
فتنه و اختلاف شد پیدا / علم دین شد ز علم فقه جدا
حیلها جهان بهم کردند / بقیامت ورا علم کردند
چون یهود و نصاری از تصنیف / کرده احکام دین حق تعریف
لفظ معجز بدان رها کردند / قلم اندر معانی آوردند
همچو اصحاب سبت دام کنند / ربو را محض بیع نام کنند

صد بسی و به پیش کرده جیب
پس خدا را به هیچ داده فریب

با خدا حرب می‌کنند بحیل
آری الحرب خدعة است مثل

گاه دستارچه مبیع کند
تا چنین حیلتی شفیع کند

گاه انگشتری بیارد پیش
تا برد خان و مان آن درویش

زین سبب صید او ازین شست است
تا بدانی که کار ازین دست است

مرد ریش چو نیم دانگ ارزد
پس چرا او حساب صد ارزد

آری این از قضای مولاناست
چکند این بلای مولاناست

آن زمان کز قضا همی راند
قدر از روز او فرو ماند

من ندیدم چنین قضا مبترم
که بگردد همی به نیم درم

عذر و تزویر کرده با خود راست
یعنی این خود سجل قار قضاست

چون سجل کز کتاب سجین است
درخور صد هزار نفرین است

بار بنگر

بار بنگر بصاحب فتوی
کرده وسواس را لقب تقوی

در درون حرص چون سگ مردار
وز برون آبم از دو قله بیار

بسته از کبر و غل و بخل و شره
بر تن و جان خود هزار گره

از تفقه دگر قساوت دل
جوید از غایت شقاوت دل

بیست من آب بایدش بوضو
در قرائت سرش چو شده کدو

بوسواس کند جهانی باز
همچو شیطان بوقت عقد نماز

یعنی آن تقوی از حضور بود
ره نه بیند هر آنکه کور بود

مغز و خوانش همه ز خوان امیر
وز رشاشه همی کند تغفیر

کرده جمع از مشاهرات حرام
درمی چند را بخل تمام

روز و شب از گرسنگی مرده
وآن دو نان حرام ناخورده

ساخته آخر آن برأس المال
اینت وجه مباح کسب حلال

همه در بند ملک و اسبابند
فقهاشان مخوان که اربابند

فقه ره دیدنست و ره رفتن
نه بر آشفتن و سخن گفتن

هر که او شد بلقمهٔ خرسند
چکند علم و دعوی و سوگند

بس مسایل که در سلم خوانی
ور توکل یکی نمیدانی

شکر و صبر و رضا و توبهٔ خاص
چیست و چه محبت و اخلاص

نه ز جهل این حدیث میرانم
که من این فقر هم نکو دانم

خوانده و کرده ام در آن تصنیف
و اندرین نیست حاجت تعریف

علم و دین خوان و راه سنت گیر
پند من روزگار رفته پذیر

فرض و سنت بدان و چه حرام
چه شد ار نیستی تو خواجه امام

بعمل کوش و علم جوی رفیق
تا رسی زان بعالم تحقیق

چو تو از مکر حق نمی ترسی
هر چه خواهی بکن چه میپرسی

۱۰ ام ود

بر سر خود نهاده خروار
و اندر آویخته گوشهٔ دستار

فصلکی چند را ز بر کرده
خویشتن را ز بر تو خر کرده

چرخ و گردون زمانه کردار است
عمل او بعکس بسیار است

از همه مردمان گزین کند او
خر تر جمله شیخ دین کند او

آنکه را کبر و عجب بیشتر است
قرب او نزد عام بیشتر است

همه میلش بغمز و گول بود
رهبر او همیشه غول بود

خر سریر القب فقیه کند
عالمی ملک یک سفیه کند

گر موحد شکایتی نکند
چون کند که حکایتی نکند

یک هنرمند از و نیاساید
همگی روی ناخوش آراید

میدهم از کمال داد سخن
تو چه کاری که نیست لایق من

وقت من زان همیشه خوش گذرد
که دلم راه فقر می سپرد

کشت راضی بهر چه پیش آید | وقت را بود تا چه فرماید
بقناعت درون کنج خمول | فارغ از منصب منال فضول
نه مدرس نه قاضی و نه خطیب | نه معلم نه واعظ و نه ادیب
زهرهٔ من از آن مقام رود | که دلم بوی شیخی شنود
همه یاران من بزرگ شدند | در ریاضت همه سترگ شدند

بیت سوای

ای اصل وجود تو ز یک قطره منی | تا چند کنی درین جهان کبر و منی
در پلهٔ اعمال خود از روی خرد | آخر نظری بکن که تا چند منی

تمت بالخیر والسعادت یا علی

مددی

گلشن راز مولانا شیخ محمود شبستری قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید آن عقل و تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری — چو واحد گشت در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا — همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم — کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایرست از سرعت سیر
یکی خطست از اول تا بآخر — بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشت سالار — هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمد اول عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرقست / همه عالم در آن یک میم غرقست

برو ختم آمده پایان این راه / درو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و جانها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی در

یکی در هستی خود گفت پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

کسیرا کاندرین معنیست حیران / ضروری میشود دانستن آن

در سبب نظم

گذشته هفت و ده با هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ خور

همه اهل خراسان از که و مه / در این عصر از همه گفته که او به

جهان جان و دو دیده انور یعنی / امام سالکان سید حسینی

نوشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال آن حاضر در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش گشته جمله ناظر
یکی گو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / که از آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما اینخورده گیها در گذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ارچه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نه سنجد / بهر ظرفی در آن معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است اینسخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاقست / نه چون دیو از فرشته استراقست
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز | وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر بار آن عزیز کارفرمای | مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر | ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی | که پردازم بر او از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محالست | که صاحب حال داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قایل دین | نکردم رد سؤال سایل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار | درآمد طوطی نطقم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست | جواب آمد بدل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال اول

نخست از

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تفکر | نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر | به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن چون نیست تایید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
در آ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بیگمانی
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه از نور تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان میکند اثبات واجب / ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله

ظهور جمله اشیا بضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یکحال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / بذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دور اندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر آن چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست
کسی کو را طریق اعتزالست

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی چون ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از منزل خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین

کدامین فکر ما را شرط راهست
چرا که طاعت و گه گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست
ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیلست
چه جای گفتگوی جبرئیلست

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملکرا پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور … بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد … بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست … بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست … نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک … که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم … جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش … سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک … شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست … سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور … ترا حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم

چو چشم سر ندارد طاقت تاب … توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید … در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق … کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل … درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار … یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت … ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی … ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان … که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان … چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده … بدیده دیده را دیده که دیده
جهان انسان شد و انسان جهانی … ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل هر کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد / فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهانرا سر بسر آئینه دان / بهر یک ذره صد مهر تابان

اگر یکقطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه همچند پیلست / در اسما قطره مانند نیلست

دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد

بپر پشه در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی

بدان خوردی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یکنقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یکذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یکجزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دایما در سیر و حبس اند / که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آنجهان کان نیست پیدا / که یکروزش بود یکسال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه مالا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب هم بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیدهٔ ازوی مثالست

بصبح حشر

بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنماید چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب ازو بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بکن اکنون که کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محرومتر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر / نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را شب کن
ستاره با مه و خورشید انور / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوه نفس باقیست / جواب رب ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برو اندر پی خواجه به اسری / تفرج کن همه آیات کبری
برون آ از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص / یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در و شد عرش رحمان / چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست | که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم موالید | که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن | چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام | که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه او دور محیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دوری تمامی گرد عالم
و زو افلاک دیگر هم بدینسان | بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس | همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است | که او را نه تفاوت نه عروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست | ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست | ششم برجیس را جای مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر برج دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت گیرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب چون راس شد یکعقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی هست چون عرجون قدیم است — ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آیینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدینست — که باطل دیدن از ظن الذینست
وجود پشه دارد حکمت انجام — نباشد در وجود تیر بهرام

ولی چون بنگری در اصل هر کار — فلکرا بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیبست — اثر گوید که از شکل غریبست
نمی بیند مر این چرخ مدور — ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانای داور — ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه آن در زمان و در مکانست — زیک استاد و از یک کارخانست
کواکب کو همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جا و سیر و لون و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر بر آتش — ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه انجم برو گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر آب و باد و آتش و خاک / گرفته جای خود در شیب افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش / که ننهد پای یکذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زایشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولا را نهاده در میانه / ز صورت گشته فارغ صوفیانه

همه از امر و حکم داد داور / بجان استاده و گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده

نزوع جانور از صدق و اخلاص / پی اتباع نوع و جنس اشخاص

همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

فائدة

فائدة فی التفکر فی الأنفس

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آمد باخر پیش می بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از عکس دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز از سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک / وز آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی / وزو در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو معنی عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشته مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کان عین هستیست بلندی را نگر کان ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حصر و شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح وز رباطات

حکیمان اندر آن گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار بعجز خویش کرده جمله اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست

از آن اسم‌اند موجودات قائم بدان اسم‌اند در تسبیح دائم

بمبدأ هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن در

از آن در کامد اول هم بدر شد وگرچه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته‌ئی تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسمّا

ظهور قدرت و علم و ارادت بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اوّل که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی

چو انجام تفکّر شد تحیّر در اینجا ختم شد بحث تفکّر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رویت

نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست / که آن بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطهٔ وهمی است بر عین / چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / وگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال ۵۴

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

بعکس سیر اوّل در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اوّل که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد

بطفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات بر وی شد مرتب / بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر و پیدا و شهوت / وز ایشان خواست حرص و بخل و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل گشت از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد / وز آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آندم — شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی — چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج — در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندر او پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوتسرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش بتمام — که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سوال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام — گرش از پوست بخراشی گهی خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست — اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است — چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید — برون رفت و دگر هرگز نیاید
و گر با پوست یابد تابش خور — درین نشات کند یکدور دیگر

درختی

درختی گردد او از آب و از خاک — که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگربار — یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد — ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سایر مکمل — رسد هم نقطه آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار — بر آن کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی — ظهوراتیست در عین تجلی
وقد سألوا و قالوا ما النهایة — فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد — کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد — چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوّار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظلم و ظلمت مصطفی بود

بخطّ استوا

بخطّ استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کاو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظلّ الهی
ورا قبله میان شرق و غربست / از ایرا در میان نور غرقست
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اوّل گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امّت / رسولی را مقابل در نبوّت
نبی چون در نبوّت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اوّل نقطه هم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / درو پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون

چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلاء النفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی برو شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل ناید نور
موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد چرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آنروزی که گلها می سرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آنچیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد عقد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول

اگر تو دیده حق را بآغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان

سپید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد وی نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهاده است ایزد اندر جان و تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود در انداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است اناالحق | چه گویی هرزه بود آن یا مزبق

جواب

اناالحق کشف اسرار است مطلق | جز از حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی

اگر خواهی که بر تو گردد آسان | وان من شیی را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا از نیکبختی صح
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیبست و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست | در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر و صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد ... ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد ... نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محالست ... که در وحدت دوئی عین ضلالست

وجود خلق و کثرت در نمودست ... نه هر چه می‌نماید عین بودست

تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آیینه‌ای اندر برابر ... درو بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ... نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین ... نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم ... نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ... چه باشد غیر ازین یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ... تو آنرا نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست ... بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب ... بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمقست اجسام ... وجودی چون پدید آمد ز اعدام

از آن جنس است اصل جمله عالم ... چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق ... هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن ... نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل ... سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست ... ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان بر فشاند ... بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست / که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوقست آنکه او گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چه بود و لا یبقی زمانین
هیولی چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو (بدان) صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیت را

ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجودست در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرود آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان بیابد باز تحلیل

شود یک نقطه و گردد در اطوار / وزو انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا بر تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یکقطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یکقطره بود آخر ز اول / کزو شد اینهمه اشیا ممثل

جهان

جهان از نفس و عقل و چرخ و اجرام / چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی هست فایق / نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشئات انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست | حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش | ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رشّ نورست | بعید آن نیستی کز هست دورست

اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود نابود | کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست | که از هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص بر فروزد | چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر تو

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور هستی جزو اسفل | تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طارست | از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وزآن گویی مرا خود اختیارست | تن من مرکب و جانم سوارست

زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستیست | همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود | نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر هر دو عالم | که یکدم شادمانی یافت بی غم

اثر از حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

گر آن شد حاصل آخر چه امید — که ماند اندر رحمایی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

بحال خویش بنگر تا قدر چیست — وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کآن گبر یزدان اهرمن گفت — مر این نادان و احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدّر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معیّن

یکی هفتصد هزارش ساله طاعت — بجای آورد کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نور اصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون — زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالیست — منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که این شد با محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست — نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است — نه زان کو را نصیب اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور — زهی مسکین که مختار است و مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدلست | نه جورست این که محض لطف و فضلست
بشرع از زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش | غنی گردی ز حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحرست آنکه علمش [نطقش] ساحل آمد | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار | برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست | غلاف دُر او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از بحر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند | بود بسته دهان او بصد بند
رود تا قعر دریا با دلی پر | شود آن قطرهٔ باران یکی دُر
بقعر اندر رود غواص دریا | وز او آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست | بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است | که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف — صدف بر علم دل است صوت با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع — رسد زو حرفها بر گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد به پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست — بیابد مغز هر کو پوست بشکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید — نه چون علمست کان کار دل آید

میان

میان جسم و جان بنگر چه فرقست — که این را غرب گیری آن چو شرقست
از آنجا باز دان احوال اعمال — که نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی — که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همین است — بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن عبادت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعدة

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
بزیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنانکه

چنانکه از ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد عقل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزاء ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خورست — کواکب گرم و خشک و سرد و تر است

عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل — که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق — ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین — جهان را نفس کلی داد کابین

ازاین شان می پدید آید فصاحت — علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی — درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکویی علم زد — همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت — چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولی و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت ملک او مسخر

درون

درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسنست تنها گویی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربایی — که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید — که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جا — ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزونست — طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجود است کل و این باژگونه است

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار
شود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی دارد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید
کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلست و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر لحظه جوان این کهنه پیراست
بهر دم اندرو حشر و نشیراست

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید
در آن لحظه که میمیرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست
که این یوم عمل وان یوم دینست

از آن تا این بسی فرقست بسیار
بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشا در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه اندر جهان از پست و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست
یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست
سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آید حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد اندر خشت پیدا ز تو در زرع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست حواست انجم و خورشید جانست
چو کوه است استخوانهایی که سختست نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق همی جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من

بکل من علیها فان بیان کرد لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست اگرچه مدت عمرش مدیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل وز اینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این دور دنیا بقای کل بود در وی هویدا (در دار عقبی)
که هر چیزی که بینی بالضروره دو عالم دارد از معنی و صوره
وصال اولین عین فراقست مر آن دیگر ز عند الله باقست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول می‌نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن بجائی کان بود سایر چو ساکن
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار بفعل آید در آن عالم بیکبار

ز تو هر فعل کاول گشت صادر		بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست وگر ضر		شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد		بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را		وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر		هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن		شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت		که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمائر		فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص		شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنانکه از قوت عنصر دراینجا		موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان		گهی انوار گردد گاه نیران

تعین

تعین مرتفع گردد ز هستی		نماند در نظر بالا و پستی
نماند رنگ تن در دار حیوان		بیکرنگی نماید قالب جان
بود پای و سر و چشم تو چون دل		شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند از نور حق بر تو تجلی		ببینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو		ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش		طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق		زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم		غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک		فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد		که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می		ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هستی باشد خماری　　در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال ۱۲

قدیم و محدث از هم چون جدا شد　　که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست　　که از هستست باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست　　جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست　　وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن　　همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتبارست　　چو آن یک نقطه کاندر دور سارست

برو یک نقطهٔ آتش بگردان　　که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار　　نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن　　بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون خیالست　　چو با وحدت دویی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا　　همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان　　شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد　　بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال ۱۳

چه خواهد مرد معنی زان عبارت　　که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال　　کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست　　چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون زلف و خال و خط و ابروست　　که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهره است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مؤوّل / بر آن معنی فتاد از وضع اوّل
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کین معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه

ولی تشبیه کلّی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن
درین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر و آن دیگر دلال است
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کو یابد اطوار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر | نمایم زان مثال چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا | رعایت کن لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی | ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشم اوست دلها مست و مخمور | ز لعل اوست جانها جمله مهجور
بچشمش گرچه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک | بدم دادن زند آتش بر افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه شد | وزین هر گوشه میخانه شد
ز چشمش خون ما در جوش دایم | ز لعلش جان ما مدهوش دایم
ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

بغمزهٔ چشم او

بغمزهٔ چشم او دل میرباید | بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری | مر این گوید که نی آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد | ببوسه هر دمی جان می نوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما | ازو یکبوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی | درو چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب | چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صدگونه اشگفت | که ولتصنع علی عینی گرا گفت

تمثیل

حدیث زلف جانان بس درازست | چه شاید گفت ازو کو جای رازست

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش گفتم راستی سخن دوش
سر زلفش مرا گفت که خاموش

کژی بر راستی زو گشت غالب
وز و در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از و گشته مسلسل
همه جانها از و بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر مو
نشد یکدل برون از حلقهٔ او

گر او زلفین مشکین بر فشاند
بعالم در یکی کافر نماند

و گر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او
بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد
بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی او

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمّر
که دارد بوی آن زلف معطّر

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمیگردد زمانی

از و هر لحظه کار از سر گرفتم
ز جان خویشتن دل بر گرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوّش
که از رویش دلی دارد در آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایست
مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکویی
که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه زار عالم جان
از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سرّ مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید / من دل روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط و عارض زیبای جانان
بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم
از آن حالش دل پرخون تباهست / که عکس نقطهٔ خالش سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

ندانم

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خالش سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشتست / گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال ۱۵

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شاهد

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و سکر و ذوق عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب و شمع جام و نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم پاک باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز هستی / که بد مستی بهست از نیک مستی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صید بد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در او شکل حباب است / حبابش اولیا را بر قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل با امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی برین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک / بر آمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهان خلق از و سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش غافل آمد / یکی از رنگ صافش عاقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دلی رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

تمثیل

تمثیل

خراباتی شدن از خود رهاییست / خودی کفرست اگر خود پارساییست

نشانی داده اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه کس را و نه خود را باز یابی

گروهی اندر وی بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرا و شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی در دمی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و خرقه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدرد جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده افشان
دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری نهفته است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

گهی پیما

گهی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی از اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد بر که و مه / بت و زنار و ترسائیت را به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفر است ور نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عهد (عقد) خدمت
چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آنجمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شریست در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستیست

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار / اگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر تنی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقّست

چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را مآوّل / ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل

میان در بند چون مردان بمردی / در آ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برخش علم و چوگان سعادت / ز میدان در ربا گوی عبادت

ترا از بهر این کار آفریدند / اگرچه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترّهات و شطح و طامات / خیال کفر و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستیست / جز آن کبر و ریا و عجب و مستیست
درین هر چیز کان نز باب فقرست / همه اسباب استدراج و مکرست
ز ابلیس لعین بی‌شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت
همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمائیست / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلقست زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکره فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار

که از دیوار آید ابر گاه از بام / کسی در دل نشیند که در اندام

تلف کردی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نگوئی در چه کارست اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش / خر ریش را پیشوا کردی زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چه گونه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه بازبین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست جساس
خر ازین همه در تنگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد / بچندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم بازگونه است / اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب طرد و لعن و مقتست / پدر بر نیک و بد اکنون شیخ وقتست

خضر میگشت آن الفقر زند طالح
که او را بد پدر یا جد صالح

کنون با شیخ خود گردی تو انجز
خر برا گر خری هست از تو خر تر

چو او لا یعرف الهر من البر
چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دارد نشان باب خود پور
چگویم چون بود نور علی نور

پسر گو نیک رای نیک بخت است
چو میوه زبده سر درخت است

ولیکن شیخ دین گردد کی آنکو
نداند نیک از بد زشت از نیکو

مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دین ز دین الفروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد گزین کار
ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم
که دارم لیکن از وی هست عارم

شرنگیم چون خسیس آمد در نیکار
ملامت بهتر از شهرت بسیار

دگر باره

دگر باره رسید الهامی از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم

ولیک از صحبت نا اهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع عادت با عبادت
عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت این کار
که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست
که از قدوسی اندر وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله در چارم فلک شد

بود محبوس طفل شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلیست / تو فرزند و پدر آبای علویست

از آن گفتست عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه

[illegible]

چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر

عدو خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند

بکوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کینها ریشخندست

بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یکدقیقه ماندی مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار

ز روزن نیست الا مایهٔ غم
بجا بگذار چون عیسی مریم

حقیقی شو ز هر قید و مذاهب
درآ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمیدانم بهر حالی که هستی
خلاف نفس بیرون کن که رستی

بت و زنار ترسائی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر
بهر یک لحظه ایمان ز سر گیر

بباطن نفس تو چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بترسا زادهٔ دل ده بیکبار

بت ترسا بچه نوریست باهر
که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه
بنگذارد در و یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست و مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن مه سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشته روشن / بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت / ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن برویم نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود آندم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت / ز فوت عمر ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید / ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد / که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی / نقوش تختهٔ هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک / درافتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من / گهی از روی او در گلشنم من

فی ختم کتاب

ازان گلشن گرفتم شمّهٔ باز / نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دل گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق | مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر درو خوار | که گلها کرده اند در چشم تو خار
نشان ناشناسائی شناسیست | شناسائی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله آن کو نا کند یاد | عزیزی گوید م رحمت برو باد

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

تم بالخیر والسعادة
التماس دعا یا علی مددی ۱۲۷۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]